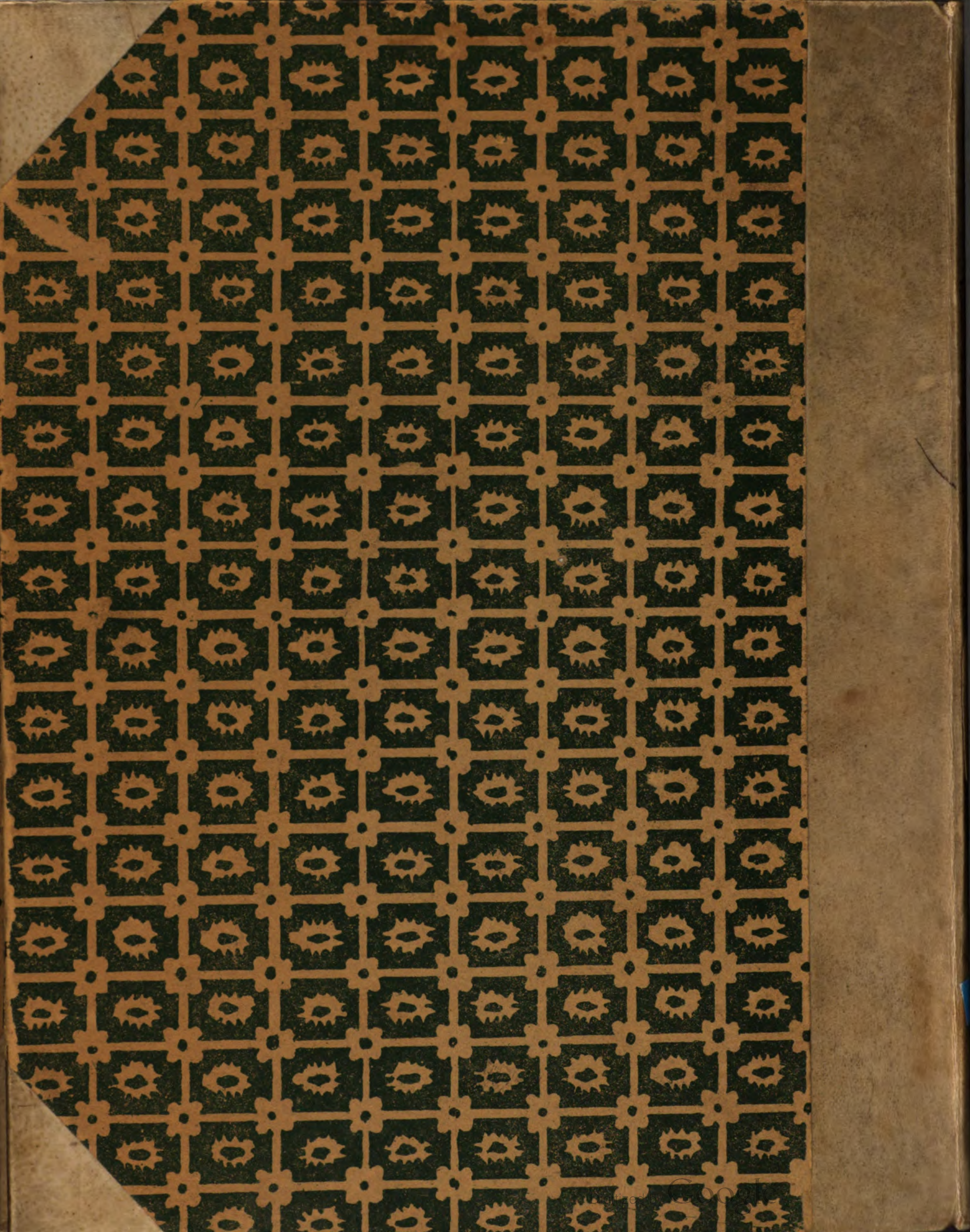
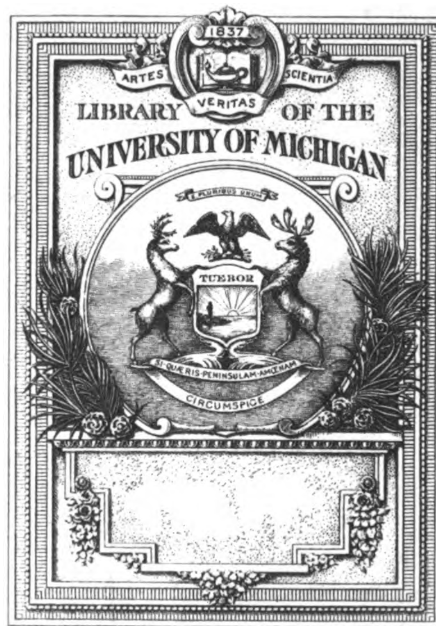








مخزن الاسرار

MAKHZAN UL ASRÁR,

THE TREASURY OF SECRETS:

BEING THE FIRST OF THE FIVE POEMS, OR KHAMSAH,

OF

SHAIKH NIZÁMI, OF GANJAH.

EDITED FROM AN ANCIENT MANUSCRIPT.

WITH VARIOUS READINGS, AND A SELECTED COMMENTARY,

BY

NATHANIEL BLAND, Esq., M.R.A.S.

مايهء درويشي وشاهي درو

مخزن اسرار الهي درو

LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.

SOLD BY

JAMES MADDEN & Co. 8, LEADENHALL STREET.

MDCCCXLIV.



TO

THE RIGHT HONOURABLE

SIR GORE OUSELEY, Bart., G.C.H. K.L.S.

PRESIDENT OF THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS,

AND

CHAIRMAN OF THE ORIENTAL TRANSLATION COMMITTEE,

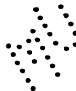
THE MAKHZAN UL ASRÁR,

THE FIRST PERSIAN WORK PRINTED FOR THE SOCIETY OF WHICH HE IS

THE ORNAMENT AND SUPPORT,

IS DEDICATED,

WITH ADMIRATION, RESPECT, AND ESTEEM.



کتاب مخزن الاسرار

از گفتار شیخ نظامي گنجه

که بسعي و اهتمام کمترین بندگان خدا

ناثانییل بلند

طبع شد در مدینهء محروسهء

لندن

در سنهء ۱۲۶۰ هجري

مطابق سنهء ۱۸۴۴ عیسوي

بدار الطباعهء ولیم واطس

ذکر شیخ بزرگوار نظامي گنجه

از تذکرة الشّعراء من تاليف دولتشاه السّمرقندي

مولد شريف او گنجه است و در صور الاقاليم آن ولايت‌را جنزه نوشته اند در بزرگواري و فضيلت و کمال شيخ زبان تقرير و تحرير عاجز است و سخن اورا وراي طور شاعري ملاحتي و آني هست که صاحب کمالان طالب آنند لقب شيخ نظام الدّين و کنيت ابو محمّد بن يوسف بن مؤيّد است و بمطرّزي اشتهار يافته و شيخ برادر قوّامي مطرّزي است که از شاعران استاد بوده و قصيدهٔ گفته که تماميء صنايع شعري در آن مندرج است و ذکر او و ايراد بعضي از آن قصيده ثبت خواهد شد و با مردم کمتر اختلاط کردي و درين باب مي گويد بيت

گل رعنا درون غنچه حزين همچو من گشته اعتکاف نشين

و اتابك قزل ارسلان‌را آرزوي صحبت شيخ نظامي بود و بطلب شيخ کس فرستاد نمودند که شيخ منزوي است و با سلاطين و حکّام صحبت نمي دارد اتابك از روي امتحان بديدن او رفت شيخ از روي کرامت دانست که اتابك بامتحان مي آيد و بچشم حقارت بشيخ مي نگرد و شيخ از عالم غيب شمّهٔ بچشم اتابك نمود اتابك ديد که تختيء پادشاهانه مرصّع بجواهر نهاده

اند و کریاسي دید که صد هزار چاکر و سپاهي و تجمّلهاي پادشاهانه و چهرهاي وجیه با کمرهاي مرصّع و حاجبان و ندیمان بر پاي ایستاده و شیخ پادشاه‌وار بر آن تخت نشسته چون چشم اتابك بر آن عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و از روي تواضع خواست که قدم شیخ‌را بوسه دهد از عالم غیب بشهادت آمد دید که پیر مرديء حقیر بر پارهء نمدي بر درِ غاري نشسته و مصحفي و دواتي و قلمي و مصّلاي و عصاي پیش او نهاده اتابك بتواضع دست شیخ‌را بوسه داد و من بعد اعتقاد او بنسبت شیخ درجهء عالي یافت و شیخ نیز گوشهء خاطري و همّتي بدو حواله کرد وگاه گاه بدیدن اتابك آمدي و صحبت داشتي و شیخ در بیان این حال مي گوید بیت

بگفتم بوسمش همچو زمین پاي که دیدم آسمان برخاست از جاي

و شیخ از مریدان اخي فرج زنجاني قدّس سرّه العزیز بوده و دیوان شیخ نظامي وراي خمسه قریب به بیست هزار بیت باشد غزلیّات و موشّحات و اشعار مصنوع بسیار دارد چون قصّهء خسرو و شیرین‌را بالتماس قزل ارسلان نظم کرد صلهء آن کتاب چهار دهِ معمور مضروع بسیورغال شیخ کرد و شیخ بشکر آن انعام درکتاب خسرو و شیرین مي گوید بیت

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد دهِ حمدونیان‌را خاص من کرد

و شیخ قبل از خمسه در اوان شباب داستان ویسه و رامین‌را بنام سلطان محمود بن محمّد بن ملکشاه بنظم آورده و بعضي گویند که آن‌را نظامي عروضي نظم کرده و درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامي گنجوي است چه از روي تاریخ نظامي عروضي در عهد سلطان ملکشاه بوده و شك نیست

که داستان ویسه و رامین‌را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این بعهد
شیخ نظامي اقرب است امّا سلطان محمود پادشاه سعادتمند و صاحب هنر
بوده و در روزگار سلطان سنجر هشت سال بنیابت سلطان پادشاهيء عراق
و آذربایجان کرد و یك نوبت دم عصیان زد و سلطان سنجر بدفع او لشکر
کشید و محمود در صحراي ري با سلطان مصاف کرد و شکسته شد و روز
دیگر در گرمگاهي با دو سه سوار بسراپردهء سنجري در آمد و في الحال عمّ‌را
سلام کرد و سلطان‌را شفقت عمومت در کار آمده فرمود که پهلوي خیمهء
او خیمهء سلطان مهیّا کردند و یخ و فواکه و اطعمه پیش سلطان فرستاد
و اوّل خود تناول کرد و روز دیگر باز محمودرا بسلطنت عراق نامزد کرد
و بتاج مرصّع و جامهاي طلا دوز مشرّفش ساخت و اکابر و سرداران عراق‌را
نیز دلجوئي و رعایت نمود و تشریف داد و زر و سیم کرامت فرمود و روز
سیوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفهان روانه شد و کان
ذلك في عشرین جمادي الاوّل سنة تسع و عشرین و خمسمأیه و سلطان
ستّي خاتون دختر خودرا بنکاه سلطان محمود در آورد و در همان فرصت آن
ملکه بجوار رحمت حقّ پیوست عوض او دختر دیگر ماه ملك خاتون‌را با
مهد مرصّع و تجمّل پادشاهانه دیگر سال فرستاد و وفات شیخ بزرگوار نظامي
در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه ستّ و سبعین و خمسمأیه
بوده و مرقد شیخ در گنجه است و در روزگار شیخ خمسه‌را جمع نکرده بودند
و هر یك داستان جدا بود تا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب‌را فضلا در
یك جلد جمع کردند و خمسه نام نهادند

بیان احوال شیخ العارفین نظامي گنجه

از کتاب آتشکده

شیخ نظامي و هو ابو محمّد الیاس بن یوسف بن مؤیّد اصل آن جناب از خاك پاك تفرش است که از اعمال قم شمرده مي شود گویا والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشيء آب مشهور است رفته وآن جناب در آنجا متولّد شده و خود در اقبال نامه مي فرماید

نظامي ز گنجینه بکشاي بند   گرفتاريء گنجه تا چند چند
چو دُر گرچه در بحر گنجه گمم   ولي از قهستانِ شهر قُمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوك سلسلهء ارادتش باخي فرج زنجاني منتهي مي شود گویند از اوّل عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبهء مُشتهیات نفس و هوا متعرّض صحبت سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالي مقدار بوده چنانکه اتابك قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویهء شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد اورا دریافته تجمّل وکوکبهء اکابر بچشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتي سلطان دید که پیر ضعیفي بر پارهء نمدي بر سر سجّاده نشسته مصحفي و دواتي و قلمي و عصاي در پیش دارد سلطان‌را در بارهء شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعري از آنچه نویسم افزون است و براي فقیر یکي از ارکان اربع دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه ۵۸۶ هماي روح مطهّرش بآشیان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج

کتاب‌را که امروز از خیالات شیخ در میانست جمع نموده مسمّي به خمسه نمودند که هر یك از آن باستدعاي صاحب تاج و سریري منظوم شده چنانچه در دیباجهٔ هر یك از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب جسمي از آن خمسه صحیح نمانده امّا باز پنج گنجي است که مفلسان تهي کیسهٔ بازار نظم جیب و دامن دل و دیده‌را از آن خزاین جواهر رنگین کرده و مي کنند و مثنويِ حکایت ویسه و رامین‌را بعضي بشیخ و بعضي بنظامي عروضي نسبت مي دهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگي بهم نرسانیده بوده گفته بهر حال نظر بخمسه شیخ‌را احتیاج بآن مثنوي نیست و شیخ در گنجه مدفونست و مزار کثیر الانوارش حال نیز محلّ زیارت اکابر و اعاظم آن دیار مي باشد گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیّات و قطعات و رباعیّات سواي خمسه داشته که حال در میان نیست



b

بسم الله الرّحمن الرّحیم

هست کلید درِ گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن | نام خدایست بر و ختم کن
پیش وجود همه آیندگان | پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم | مرسله پیوند گلوی قلم
۵ پرده کشای فلك پرده دار | پردگیء پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست | مخترع هرچه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب | حلّه‌گر خاك و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران | روز بر آرندهٔ روزی خوران
مهره کش رشتهٔ یکتای عقل | روشنیء دیدهٔ بینای عقل
۱۰ داغ نِه ناصیه داران پاك | تاج دِه تخت نشینان خاك
خام کن پختهٔ تدبیرها | عذر پذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان | چشمهٔ تدبیر شناسندگان
اوّل و آخر بوجود و حیات | هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست | اوّل ما و آخر ما یکدمست
۱۵ کیست درین دستگه دیرپای | کو لِمَن المُلك زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست | باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل | مشکل این حرف نکردند حلّ
کز ازلش عِلم چه دریاست این | تا ابدش مُلك چه صحراست این
کش مکش هرچه درو زندگیست | پیش خداوندیء او بندگیست
۲۰ روضهء ترکیب ترا حور ازوست | نرگس بینایِ ترا نور ازوست
منّت اوراست هزار آفرین | بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود | خار زِ گُل نَی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد | بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلك بود گِره بر گِره
۲۵ تا نگشاد این گِرِه وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلك دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاك زد | هفت کُره بر قدم خاك زد
کرد قبا جبّهء خورشید و ماه | زین دو کله‌وار سپید و سیاه
زهرهء میغ از دل دریا گشاد | چشمهء خضر از لب خضرا کشاد
۳۰ جام سحر در گِل شب‌رنگ ریخت | جرعهء آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست | پیه درو گُردهء یاقوت بست
خون دل خاك ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخارا چو گُل تازه کرد | مرغ فلك‌را سخن آوازه کرد
نخل زبان‌را رطب نوش داد | دُرّ دهان‌را صدف گوش داد
۳۵ پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب‌را

زلف زمین در بر عالم فگند | خال عصا بر رخ آدم فگند
لوح زر از صورت خواري بشست | حیض گُل از ابر بهاري بشست
زنگ هوارا بکواکب سترد | خلق صبارا بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گِل گرفت | نبض خرد از مجس دل گرفت
۴۰ خنده بغمخوارگيء دل نشاند | زهره بخنیاگريء شب نشاند
ناف شب از مشك فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پاي سخن را که درازست دست | سنگ سراپردهء او سر شکست
وهم تهي پاي بسي ره نوشت | هم ز درش دست تهي بازگشت
راه بسي رفت ضمیرش نیافت | دیده بسي جست ونظیرش نیافت
۴۵ عقل درآمد که طلب کردمش | ترك ادب بود ادب کردمش
صخره نشینان سوي او پر زنند | عرش روان نیز هم این در زنند
گر سر چرخست پُر از طوق اوست | گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که زجان نسبت پاکي کند | بر درِ او دعويء خاکي کند
رُستهء خاك از درِ او دانه ایست | از گل باغش ارم افسانه ایست
۵۰ خاك نظامي که بتایید اوست | مزرعهء دانهء توحید اوست

مناجات اوّل

اي همه هستي ز تو پیدا شده | خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین عَلَمت کاینات | ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستيء تو صورت وپیوند نه | تو بکس وکس بتو مانند نه

ما همه فاني و بقا بس ترا — مُلك تعالي و تقدّس ترا

۵۵ آنچه تغيّر نپذيرد توئي — وآنكه نمردست و نميرد توئي

جز تو فلك‌را خم و دوران كه داد — ديگ جسدرا نمك جان كه داد

چون قِدمت بانگ بر ابلق زند — جز تو كه آرد و انا الحقّ زند

رفتي اگر نامدي آرام تو — طاقت عشق از كشش نام تو

تا كرمت راه جهان بر گرفت — پشت زمين بار زمان بر گرفت

۶۰ گر نه ز پشت كرمت زاده بود — ناف زمين از شكم افتاده بود

عقد پرستش بتو گيرد نظام — جز بتو گر هست پرستش حرام

هر كه نگويا بتو خاموش به — هر چه نه ياد تو فراموش به

ساقيء شب دست كش جام تو — مرغ سحر دست خوش نام تو

پرده بر انداز و برون آي فرد — گر منم آن پرده بهم در نورد

۶۵ عجز فلك‌را بفلك وا نماي — عقد جهان‌را ز جهان وا كشاي

فسخ كن اين آيت ايّام‌را — مسخ كن اين صورت اجرام‌را

حرف زبان‌را بقلم باز ده — وام جهان‌را بعدم باز ده

ظلمتيان‌را بُنه بي نور كن — جوهريان‌را ز عرض دور كن

كرسيء شش گوشه بهم در شكن — منبر نُه پايه بهم بر شكن

۷۰ حقّهء مه بر گِل اين مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه كن اين عقد شب افروزرا — پَر شكن اين مرغ شب و روزرا

از زمي اين پشتهء گِل بر تراش — قالب يك خشت زمين گو مباش

گَرد شب از جبهت گردون بريز — جبهه و سعد اخبيه گو بر مخيز

تا كي ازين راه نو روزگار — پردهٔ آن راه قديمي بيآر

٧٥ آب بريز آتش بيدادرا — زيرتر از خاك نشان بادرا

طرح در انداز برون كش برون — گردن دهر از حركات و سكون

دفتر افلاك شناسان بسوز — ديدهٔ خورشيد پرستان بدوز

صفر كن اين برج زجوقي هلال — بازكن اين پرده زمشتي خيال

تا بتو اقرار خدائي دهند — بر عدم خويش گواهي دهند

٨٠ گرچه كني قهر بسي راز ما — روي شكايت نه كسي راز ما

بي ديتست آنكه تو آويزيش — بي بدلست آنكه توخون ريزيش

روشنيء عقل بجان دادهٔ — چاشنيء دل بزبان دادهٔ

منزل شب‌را تو دراز آوري — روز فرو رفته تو باز آوري

چرخ روش قطب ثبات ازتو يافت — باغ وجود آب حيات از تو يافت

٨٥ غمزه نشيني تو ز باد صبا — از اثر خاك تو شد توتيا

غنچه كمر بسته كه ما بنده ايم — گل همه تن جان كه بتو زنده ايم

بنده نظامي كه يكي گوي تست — در دو جهان خاك سركوي تست

خاطرش از معرفت آباد كن — گردنش از وام غم آزاد كن

مناجات دوم

اي بازل بوده و نا بوده ما — وي بابد باقي و فرسوده ما

٩٠ روز جنيبت كش فرمان تست — هفت فلك غاشيه‌گردان تست

حلقه زن خانه فروش تو ايم — چون در تو حلقه بگوش تو ايم

بي طمعيم از همه سازندهٔ — جز تو نداريم نوازندهٔ
از پئ تست اين همه امّيد و بيم — هم تو ببخشاي و ببخش اي كريم
چارهٔ ما ساز كه بي ياوريم — گر تو براني بكه روي آوريم
٩٥ داغ تو داريم و سگ داغ‌دار — مي نپذيرند شهان در شكار
هم تو پذيري كه ز باغ تو ايم — قمرئ طوق و سگ داغ تو ايم
اين چه زبان وين چه زبان دانيست — گفته و نا گفته پشيمانيست
دل ز كجا وين پر و بال از كجا — من كه و تعظيم جلال از كجا
جان بچه دل دعوئ اين بحر كرد — دل بچه گستاخي ازين چشمه خورد
١٠٠ در صفتت گنگ فرو مانده ايم — من عرف الله فرو خوانده ايم
چون خجلم از سخن خام خويش — هم تو بيآمرز بانعام خويش
پيش تو گر بي سر و پا آمديم — هم باميد تو خدا آمديم
يار شو اي مونس غمخوارگان — چاره كن اي چارهٔ بيچارگان
قافله شد واپسئ ما ببين — اي كس ما بيكسئ ما ببين
١٠٥ در تو پناهيم توئي بي نظير — در تو گريزيم توئي دستگير
جز درِ تو قبله نخواهيم ساخت — گر ننوازي تو كه خواهد نواخت
دست چنين پيش كه دارد كه ما — زاري ازين بيش كه آرد كه ما
درگذر از جُرم كه خواهنده ايم — چارهٔ ما كن كه پناهنده ايم
اي شرف نام نظامي بتو — خواجگئ اوست غلامي بتو
١١٠ نزل تحيّت بزبانش رسان — معرفت خويش بجانش رسان

در نبوّت محمّد علیه السّلام

تختهٔ اوّل که الف نقش بست — بر درِ محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را الف اقلیم داد — طوق ز دال وکمر از میم داد
لاجرم او یافته زآن میم و دال — دایرهٔ دولت و خطّ کمال
بود درین گنبد پیروزه خشت — تازه ترنجي ز سراي بهشت
۱۱۵ رسم ترنجست که در روزگار — پیش دهد میوه پس آرد بهار
کُنتُ نبیّاً که عَلَم پیش برد — ختم نبوّت بمحمّد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست — خاتم او مُهر محمّد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مسّاح مسیحش غلام — اینت بشیر آنت مبشّر بنام
۱۲۰ امّيء گویا بزباني فصیح — از الف آدم و میم مسیح
چون الفي راست بعهد و وفا — اوّل و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن‌تر پُرکار کن — نکتهٔ پُرکارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نکرد — سر زجهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازهٔ — وز کمر او فلك اندازهٔ
۱۲۵ عصمتیان در حرمش پردگي — عصمت ازو یافته پروردگي
تربتش از دیده جنابت فشان — غربتش از مکّه جبایت ستان
خاموشيء او چو سخن دل فروش — دوستيء او چو هنر عیب پوش
فتنه فروگشتن او دلپذیر — فتنه شدن نیز برو نا گزیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود | قطب گران سار سبك‌سیر بود
١٣٠ شمع آلهي ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست
وز پيء باز آمدنش پاي بست | موکبیان سحر ابلق بدست
داده فراخي نفس تنگ‌را | نعل زده خِنگ شباهنگ‌را
چون تك ابلق بتمامي رسید | غاشیه داري بنظامي رسید

در معراج سیّد علیه السّلام

١٣٥ نیم شبان کآن مَلك نیم‌روز | کرد دوان مشعل گردون‌فروز
خود فلك از دیده عماریش کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات | هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع | زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت | کو سبك از خواب عنان تاب گشت
١٤٠ با قفس قالب ازین دامگاه | مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعني مَلَك | خرقه در انداخته یعني فلك
مرغ آلهیش قفس بر شده | قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام او چو تحرّك نمود | مِیل بمیلش بتبرّك نمود
چون دوجهان دیده درو داشتند | سر ز پيء سجده فرو داشتند
١٤٥ پایش ازآن جمله که سر پیش داشت | مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخشِ بلند آخرش افگند پست | غاشیه‌را بر کتف هر که هست

بحر و زمین کان شد واو گوهرش	برده سپهر از پیء تاج سرش
گوهر شب‌را بشب گوهرین	گاو فلك برده زگاو زمین
او ستده پیش‌کش آن سفر	از سرطان تاج و زجوزا کمر
١٥٠ خوشه کزو سنبل تر ساخته	سنبله‌را بر اسد انداخته
تا شب اورا چه قدر قدر هست	زهرهء شب‌سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبري	بر دُم این عقرب نیلوفري
چون زکمان تیر شکر زخم ریخت	زهره ز بزغاله چو آتش گریخت
یوسف دلوي شده چون آفتاب	یونس حوتي شده زآن دلو آب
١٥٥ تا بحمل تخت ثریّا زده	لشکر گُل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهء باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز اینت بهاري شگرف	گُل‌شده سرو اینت سواري شگرف
زآن گل وزآن نرگس وزآن باغ داشت	نرگس او سرمهء ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما	عشر قدم خواسته از انبیا
١٦٠ ستر کواکب قدمش مي درید	سُفت ملایك عَلَمش مي کشید
ناف شب آگنده زمشك لبش	نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریك بآن اتّفاق	برق شده پویهء پاي براق
کبك وش آن بازکبوتر نماي	فاخته رَوگشته ببرّ هماي
صُدرهء سدره شده پیراهنش	عرش گریبان زده در دامنش
١٦٥ چون گُل ازآن پایهء فیروزه فرش	دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند

او متحيّر چو غريبان راه — حلقه زنان بر درِ آن بارگاه
پرده نشينان كه رهش داشتند — هودج او يك تنه بگذاشتند
رفت بآن راه كه همره نبود — اين قدمش زآن قدم آگه نبود
١٧٠ هر كه جز او بر درِ آن راز ماند — او هم از آويزش خود باز ماند
بر سر هستي قدمش تاج بود — عرش بآن مايده محتاج بود
چون بهمه حرف قلم دركشيد — راستيء عرش عَلَم بركشيد
تا تن هستي دم جان مي شمرد — خواجهء جان راه بتن مي سپرد
چون تنهء عرش بپايان رسيد — كار دل وجان بدل وجان رسيد
١٧٥ تن بگهرخانهء اصلي شتافت — ديده چنان شد كه خيالش نيافت
راه قدم پيش قدم دركرفت — پردهء حلقه ز ميان بركرفت
كرد چو رهِ رفت ز غايت فزون — سر زگريبان طبيعت برون
همّتش از غايت روشن دلي — آمده در منزل بي‌منزلي
غيرت ازين پرده ميانش گرفت — حيرت ازآن گوشه عنانش گرفت
١٨٠ رفت ولي زحمت پائي نداشت — جُست ولي رخصت جائي نداشت
چون سخن ازخود بدرآمد تمام — تا سخنش يافت قبول سلام
پرده بر انداخته دست وصال — از درِ تعظيم سراي جلال
پاي شد آمد بسر انداخته — جان بتماشا نظر انداخته
آيت نوري كه زوالش نبود — ديده بچشمي كه خيالش نبود
١٨٥ مطلق ازآنجا كه پسنديدنيست — ديد خدارا و خدا ديدنيست
ديدنش از ديده نبايد نهفت — كوريء آن كس كه بديدن نگفت

دیدن آن پرده مکاني نبود | رفتن آن راه زماني نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت | از جهت بي‌جهتي راه یافت
کُفر بُوَد نفي صفاتش مکن | جاي بود وقف جهاتش مکن
١٩٠ هست و لیکن نه مقرّر بجاي | هر که چنین نیست نباشد خداي
دیده محمّد نه بچشمي دگر | بلکه بدین چشم و سرآن چشم سر
خورده شرابي که حق آمیخته | جرعهء آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین | رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکر خنده بیآراسته | امّت خودرا ز خدا خواسته
١٩٥ همّتش ازگنج تونگر شده | جملهء مقصود میسّر شده
پشت قوي گشته ازآن بارگاه | روي در آورده بدین کارگاه
اي سخنت مُهر زبانهاي ما | بوي تو جان داروي جانهاي ما
زآن سفر عشق بناز آمده | در نفسي رفته و باز آمده
دور سخن‌را بتمامي رسان | ختم سخن‌را بنظامي رسان

نعت اوّل در ختم نبوّت

٢٠٠ شمسهء نُه مسند وهفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاك اوست | هر دوجهان بستهء فتراك اوست
تازه‌ترین سنبل صحراي ناز | خاص‌ترین گوهر درياي راز
سنبل او سنبلهء روز تاب | گوهر او لعل‌گر آفتاب
خندهء خوش زآن نزدي شکّرش | تا نبَرد آب صدف گوهرش

۲۰۵ چون گهر او دل سنگي نخست — سنگ چرا گوهر اورا شکست
آري از آنجا که دل سنگ بود — خشکيء سوداش دُر آهنگ بود
کي شدي آن سنگ مفرّح گراي — گر نشدي دُر شکن و لعل ساي
کرد جدا سنگ ملامت گرش — گوهري از رهگذر گوهرش
يافت فراخي گهر از درج تنگ — نيست عجب زادن گوهر ز سنگ
۲۱۰ سيم ديت بود مگر سنگ را — کآمد و خست آن دهن تنگ را
هر گهري کز دهن سنگ خاست — با لبش از جملهء دندان بهاست
گوهر و سنگي که زمين کان اوست — کي ديت گوهر دندان اوست
فتح بدندان ديتش جان کنان — از بُن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست — نام کرم کرد بخود بر درست
۲۱۵ از بُن دندان کم دندان گرفت — داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزوي داشته دندان گذاشت — کز دو جهان هيچ بدندان نداشت
در صف ناوردگهِ لشکرش — دست عَلَم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نشار — خوش نبوَد خنجر دندانه دار
اين همه چه تا کرمش بنگرند — خار نهند از گُل او بر خورند
۲۲۰ باغ پُر از گُل سخن خار چيست — رشته پر از مهره دم مار چيست
طبع نظامي که برو چون گُلست — بر گُل او نغز نوا بلبلست

ن پيغمبران

اي تر... پ... — تو پروردهء روحي فداك
... — نقطهء رحمت توئي

راه روان سحري‌را تو ماه — یاوگیان عجمي‌را تو شاه

۲۲۵ ره بتو یابند تو ره‌ده نه‌ء — مهتر دیهي تو و در دِه نه‌ء

چون تو کریمان که تماشا کنند — رستيء تنها نه بتنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده‌ء — از پيء ما زلّه چه آورده‌ء

لب بکشا تا همه شکّر برند — ز آب دهانت رطب تر برند

اي شب گیسوي تو راه نجات — آتش سوداي تو آب حیات

۲۳۰ عقل شده شیفته‌ء روي تو — سلسله‌ء شیفتگان موي تو

چرخ ز طوق کمرت بنده‌ء — صبح ز درياي رخت خنده‌ء

عالم تر دامن خشك از تو یافت — ناف زمین نافه‌ء مشك از تو یافت

از اثر خاك تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده مشك‌سار

خاك تو از باد سلیمان بهست — روضه چگویم که ز رضوان بهست

۲۳۵ کعبه که سجّاده‌ء تکبیر تست — تشنه‌ء جلّاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان — تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداري تو که نور مهي — رَو که تو خود سایه‌ء الاّلهي

چار عَلَم رکن مسلمانیت — پنج دعا نوبت سلطانیت

خاك ذلیلان شده گلشن بتو — چشم عزیزان شده روشن بتو

۲۴۰ تا قدمت در سر گیسو فشان — بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و دُر گشته ز تو دامنش — خشتك زر سوچه‌ء پیراهنش

در صدف صبح بدست وفا — غالیه‌ء بوي تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته — لشکر عنبر عَلَم انداخته

بوي كز آن عنبر لرزان دهي — گر بدو عالم دهي ارزان دهي

۲۴۵ صدره از آرايش صدرش رهست — عرش درايوان توكرسي نهست

روزن جانت چو شود صبح تاب — ذرّه بوَد عرش در آن آفتاب

گر نه زصبح آينه بيرون فتاد — نور تو بر خاك زمين چون فتاد

اي دو جهان زير زمين از چهء — گنج نهء خاك نشين از چهء

تا تو بخاك اندري اي گنج پاك — شرط بوَد گنج سپردن بخاك

۲۵۰ گنج ترا فقر تو ويرانه بس — شمع ترا ظلّ تو پروانه بس

چرخ مقوّس هدف راه تست — چنبر دلوش رسن چاه تست

اين دو طرف كرده سپيد و سياه — راه ترا هر دو ز پيكان راه

عقل شفا جوي طبيبش توئي — ماه سفرساز غريبش توئي

خيز و شب منتظران روز كن — طبع نظامي طرب افروز كن

نعت سيوم در ستايش محمّد عليه السّلام

۲۵۵ اي مدني برقع مكّي نقاب — سايه نشين چند بوَد آفتاب

گر مهي از مهر تو موئي بيآر — گر گلي از باغ تو بوئي بيآر

منتظرانرا بلب آمد نفس — اي ز تو فرياد و تو فرياد رس

سوي عجم ران منشين درعرب — زردهء روز آنكه و شبديز شب

مُلك بر آراي و جهان تازه كن — هر دو جهانرا پُر از آوازه كن

۲۶۰ سكّه تو زن تا امرا كم زنند — خطبه تو كن تا خلفا دم زنند

خاك تو بوئي بولايت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوي برد

باز کش این مسند آسودگان غسل ده این منبر آلودگان

خانهٔ غولند بپرداز شان در غله دان عدم انداز شان

کم مکن اجرا که زیادت خورند خاص کن اقطاع که غارتگرند

٢٦٥ ما همه جسمیم بیآ جان توئي ما همـه دیویم سلیمان توئي

شحنه توئی قافله تنها چراست قلب تو داري عَلَم اینجا چراست

از طرفي رخنهٔ دین مي کنند وز دگر اطراف کمین مي کنند

یا علئي در صف میدان فرست یا عُمَري بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یماني در آر سر چو مه از برج یماني در آر

٢٧٠ با دو سه دربند کمربند باش کَم زن این کُم زدهٔ چند باش

پانصد و پنجاه بس ایّام خواب روز بلندست بمجلس شتاب

خیز بفرماي سرافیل‌را باد دمیدن دو سه قندیل‌را

خلوتيء پردهٔ اسرار شو ما همـه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این گنبد آفت پذیر دست بر آور همه‌را دست گیر

٢٧٥ هرچه رضاي تو بجز راست نیست با تو کسي‌را سروا خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کني جمله مهمّات کفایت کني

دایره بنماي بانگشت دست تا بتو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرّف که کند وقت کار از پيء آمرزش مشتي غبار

از تو یکي پرده بر انداختن وز دو جهان خرقه در انداختن

٢٨٠ مغز نظامي که خبر جوي تست زنده‌دل از غالیهٔ بوي تست

از نفسي بوي وفائي ببخش مُلك دو عالم بگدائي ببخش

نعت چهارم و مرتبهء او بر جملهء انبيا

اي گهر تاج فرستادگان — تاج دِه گوهر آزادگان
هرچه ز بيگانه و خيل تو اند — جمله درين خانه طفيل تو اند
اوّل بيت ارچه بنام تو بست — نام تو چون قافيه آخر نشست
٢٨٥ زين دِه ويران چو اشارت رسيد — از تو وآدم بعمارت رسيد
آنچه بدآن خانه نو آيين بوَد — خِشت پسين وآن نخستين بود
آدم و نوحي نه به از هر دوئي — مرسلهء يك گره از هر دوئي
آدم ازآن دانه كه شد هيضه دار — توبه شدش گلشكر خوش‌گوار
توبهء دل در چمنش بوي تست — گلشكرش خاك سركوي تست
٢٩٠ ذات تو چون گلشكر توبه خورد — گلشكر از گلشكري توبه كرد
گوي قبولت بازل ساختند — در صف ميدان دل انداختند
آدم نو زخمه درآمد زپيش — تا بزند گوي بچوگان خويش
بارگيش چون زپيء خوشه رفت — گوي فرو ماند فرا گوشه رفت
نوح كه لب تشنه بآن خوان رسيد — چشمه غلط كرد بطوفان رسيد
٢٩٥ مهد براهيم چو راي اوفتاد — نيمه ره آمد دو سه جاي اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت — در خور اين زيركم آهنگ داشت
داشت سليمان ادب خود نگاه — مملكت آلود نجُست اين كلاه
يوسف ازآن آب عياني نديد — جز رسن و دلو نشاني نديد

خضر عنان زين سفر خشك تافت ‏ ‏ ‏ دامن خود تر شدهٔ چشمه يافت

٣٠٠ موسي ازين جام تهي ديد دست ‏ ‏ ‏ شيشه بكُه پايهٔ ارني شكست

عزم مسيحا نه بدين دانه بود ‏ ‏ ‏ كو ز درون تهمت اين خانه بود

هم تو ملك طرح در انداختي ‏ ‏ ‏ سايه برين كار بر انداختي

مهر شد اين نامه بعنوان تو ‏ ‏ ‏ ختم شد اين خطبه بدوران تو

خيز و به از چرخ مداري بكن ‏ ‏ ‏ كو نكند كار تو باري بكن

٣٠٥ خطّ فلك خطبهٔ ميدان تست ‏ ‏ ‏ گوي زمين در خم چوگان تست

كيست فنا كآب ز جامت بَرد ‏ ‏ ‏ يا عدم سفله كه نامت برد

پاي عدم در عدم آواره كن ‏ ‏ ‏ دست فنارا بفنا پاره كن

اي نفست نطق زبان بستگان ‏ ‏ ‏ مرهم سوداي جگر خستگان

عقل بشرع تو بدرياي خون ‏ ‏ ‏ كِشتئ جان برده بساحل برون

٣١٠ مُلك چو مويت همه درهم شود ‏ ‏ ‏ كز سر موئي تو سري كم شود

با قلم از پوست برون خوان‌تري ‏ ‏ ‏ با خرد از مغز درون دان‌تري

زآن نَزَد انگشت تو بر حرف پاي ‏ ‏ ‏ تا نشود حرف تو انگشت ساي

حرف همه خلق شد انگشت رس ‏ ‏ ‏ حرف تو بي زحمت انگشت و بس

پِست و شكر گشت غبار درت ‏ ‏ ‏ پِسته و عنّاب لب شكّرت

٣١٥ يك كف پِست تو بصحراي عشق ‏ ‏ ‏ برگ چهل ساله تماشاي عشق

تازه‌ترين صبح نجاتي مرا ‏ ‏ ‏ خاك تو ام كآب حياتي مرا

خاك تو خود روضهٔ جان منست ‏ ‏ ‏ روضهٔ تو جان و جهان منست

بر سر آن روضهٔ چون جان پاك ‏ ‏ ‏ خيزم چون باد و نشينم چو خاك

خاك تو در چشم نظامي كشم   غاشيه بر سفت غلامي كشم

٣٢٠ تا چو سران غاليهء تر كنند   خاك مرا غاليهء سر كنند

در مدح ملك بهرامشاه

من كه درين دايرهء دهر بند   چون گره نقطه شدم شهر بند

دست رس پاي كشائيم نيست   سايه ولي فرّ همائيم نيست

پاي فرو رفته بدين خاك در   با فلكم دست بفتراك در

فرق بزير قدم انداختم   وز سر زانو قدمي ساختم

٣٢٥ گشته زبس روشنيء روي من   آينهء دل سر زانوي من

من كه بدين آينه پرداختم   آينهء ديده در انداختم

تا زكدام آينه تابي رسد   يا زكدام آتشم آبي رسد

چون نظر عقل براي درست   گِرد جهان دست بر آورد چست

ديدم ازآن مايه كه در همّتست   مايه دهي را كه ولي نعمتست

٣٣٠ شاه قوي طالع پيروز جنگ   گلبن اين روضهء پيروزه رنگ

خضر سكندر منش چشمه زاي   قطب رصد بند مجسطي كشاي

آنكه زمقصود وجود اوّلست   آيت مقصود بدو مُنزلست

شاه فلك تاج سليمان نگين   مفخر آفاق ملك فخر دين

نسبت داوديء او كرده چست   شرفش نام سليمان درست

٣٣٥ رايت اسحاق ازو عال   ش اگر هست سماعيليست

يك دله و شش طر   ء نُه دايره بهرامشاه

آنکه ز بهرامیء او وقت زور | گور بُوَد بهرهء بهرام گور
سرور شاهان بتواناتری | نامور دهر بداناتری
خاص کنِ مُلك جهان بر عموم | هم ملكِ ارمن و هم شاه روم
۳۴۰ سلطنت اورنگ خلافت سریر | روم ستاننده و ایجاز گیر
عالِم و عادل‌تر اهل وجود | محسن و مکرم‌تر از ابنای جود
دین فلك و دولت او اخترست | مُلك صدف خاك درش گوهرست
چشمهء دریاست بماهی و دُر | چشمهء آسوده و دریای پُر
با کفَش این چشمهء سیماب ریز | خوانده چو سیماب گریزاگریز
۳۴۵ خنده زنان ازکمرش لعل ناب | بر کمر لعل کشش آفتاب
رقعهء این پنجرهء لاژورد | پنجه درو زد که چنین پنجه کرد
گوش فلك‌را جرسش بشکند | شیشهء مه‌را نفسش بشکند
خوب سر آغازتر از خُرّمی | نیك سرانجام‌تر از مردمی
جام سخارا که کفَش ساقیست | باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس

۳۵۰ ای شرف گوهر عالم بتو | روشنیء دیدهء آدم بتو
چرخ که یك پشت ظفر ساز تست | نُه شکم آبستن یك راز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو | شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که بشب تیغ درانداختست | با سر تیغت سپر انداختست
چشمهء تیغ تو چو آب فرات | ریخته قرّابهء آب حیات

٣٥٥ هر که بطوفان تو خوابش ببرد | گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید هُش | خاك تو پروانهٔ خورشید کُش
شیر کُشي تو که دلیر افگني | شیر خطا گفتم شیر افگني
چرخ ز شیران چنین بیشهٔ | از تو کند بیشتر اندیشهٔ
آن دل و آن زهره کرا در مصاف | کز دل و از زهره زند بر تو لاف
٣٦٠ هرچه بزیر فلك ازرقست | دست مراد تو برو مطلقست
دست نشان هست ترا چند کس | دست نشین تو فرشتست و بس
دَور بتو خاتم دوران نوشت | باد بخاك تو سلیمان نوشت
ایزد کو داد جواني و مُلك | مُلك ترا داد تو داني و مُلك
خاك باقبال تو زر مي شود | زهر بیاد تو شکر مي شود
٣٦٥ مَي که فریدون نکند با تو نوش | رشتهٔ ضحّاك بر آرد ز دوش
مَي خور و مَي نوش که ساقیت هست | غم چه خوري دولت باقیت هست
مُلك حفاظي و سلاطین پناه | صاحب شمشیري و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدي و تخت گیر
چون خلفا گنج فشاني کني | تاج دهي تخت نشاني کني
٣٧٠ هست سر تیغ تو بالاي تاج | از ملکان چون نستاني خراج
دولتي آن سر که برو پاي تست | تختور آن دل که درو جاي تست
جغد بدَور تو همائي کند | سر که رسد پیش تو پائي کند
عدل تو معروف عنایت شده | وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست بیخ | خصم تو چون نعل تو شد چار میخ

۳۷۵ هفت فلك بر گهرت حقّهٔ — هشت بهشت از عَلمت شقّهٔ
هرکه نه درحکم تو باشد سرش — بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یك فن تو ئي — جان دو عالم بیکی تن توئي
گوش صبارا ادب آموز کن — شمع سخن‌را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامي فرست — بوي قبولي بنظامي فرست
۳۸۰ گرچه سخن فربه وجان پرورست — چونکه بخوان تو رسد لاغرست
بي گهر و لعل شد این بحر وکان — گوهرش ازکف دِه و لعل ازدهان
وآنکه حسودست بدو بي دریغ — لعل ز پیکان دِه وگوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد — عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بد خواه تو
۳۸۵ فتح تو سر چون عَلم افراخته — خصم تو سر چون قلم انداخته
این سریت هست بنیك اختري — بهتر باد آن سریت زین سري

در فضیلت سخن گوید

جنبش اوّل که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ خلوت چو بر انداختند — خلوت اوّل بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد — جان تن آزاده بگِل در نداد
۳۹۰ چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان‌را بسخن باز کرد
بي سخن آوازهٔ عالم نبود — این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست — ما سخنیم وطلل ایوان ماست

خطّ هر اندیشه که پیوسته اند | در پر مرغان سخن بسته اند
اوّل اندیشه پسین شمار | هم سخنست این سخن اینجا بدار
۳۹۵ تاجوران تاجورش خواندند | وآن دگران آن دگرش خواندند
گه بلوائي عَلَمش بر کشند | گه بنگار قلمش بر کشند
او ز عَلَم فتح نماینده تر | وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستندهٔ مشتي خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم | مردهٔ او ایم و بدو زنده ایم
۴۰۰ سرد تنان آتش ازو یافتند | گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین دِه ز دِه آبادتر | تازهٔ از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشاني که هست | راست نیآید بزباني که هست
تا سخن آنجا که بر آرد عَلم | حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتي | جان سرِ این رشته کجا یافتي
۴۰۵ مُلك طبیعت بسخن خورده اند | مُهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخنِ ما و زر خویش داشت | هر دو بصرّاف عرض پیش داشت
کین سخن تازه و زرّ کهن | گفت چه بِه گفت سخن بِه سخن
پیك سخن ره بسر خویش برد | کس نبَرَد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاك اوست | زر چه شکست آهوي فتراك اوست
۴۱۰ صدر نشین‌تر ز سخن نیست کس | دولت این مُلك سخن‌راست و بس
هر چه نه دل بي خبرست از سخن | شرح سخن پیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد | نام نظامي بسخن تازه باد

در مرتبهٔ سخن منظوم و ادب نظم دادن

چونکه نسخته سخن سرسري — نيست بر گوهريان گوهري
نکته نگه دار ببين چون بَود — نکتهٔ سنجيده که موزون بود
۴۱۵ قافيه سنجان که سخن بر کشند — گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کليدي که درِ گنجِ راست — زير زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوي سخن سخته کرد — تختوران‌را بسخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند باين ديگران
زآتش فکرت چو پريشان شوند — با ملك از جملهٔ خويشان شوند
۴۲۰ پردهٔ رازي که سخن پروريست — سايهٔ آن پردهٔ پيغمبريست
پيش و پسي بست صف کبريا — پس شعرا آمد و پيش انبيا
اين دو نظر محرم يك دوستند — آن همه مغز آمد و اين پوستند
هر رطبي کز سر آن خوان بَود — آن نه سخن پارهٔ از جان بود
جان تراشيده بمنقار گِل — فکرت خاييده بدندان دل
۴۲۵ چشمهٔ حکمت که سخن دانيست — آب شده زين دو سه يك نانيست
آنکه درين پرده نوايش هست — خوشتر ازين حجره سرايش هست
جز سر زانوي ولايت ستان — سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کنند — هر دو جهان دست حمايل کنند
آيد فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پاي و سر آرد بهم
۴۳۰ در خم آن حلقه که چُستش کنند — چون شکنند باز درستش کنند

گاهي از آن حلقهء زانو قرار | حلقه دهد گوش فلك را هزار
گاه باين حلقهء پيروزه رنگ | مهره يكي دَه بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مركبش | جان بلب آيد كه ببوسد لبش
از پيء لعلي كه بر آيد ز كان | رخنه كند نيفهء هفت آسمان
۴۳۵ نسبت فرزنديء ابيات جست | بر پدرِ طبع ندارد درست
حرمتش آمد فلك چنبري | باز رهد زآفت خدمتگري
هم نفسش راحت جانها شود | هم سخنش مُهر زبانها شود
هر كه نگارندهء اين پيكر اوست | بر سخنش زن كه سخن پرور اوست
مشتريء سِحر سخن دانمش | زُهرهء هاروت شكن خوانمش
۴۴۰ اين بُنه كآهنگ سواران گرفت | پايهء خواران سر خواران گرفت
راي مرا اين سخن از جاي برد | كآب سخن را سخن آراي برد
ميوهء دل را كه بجاني دهند | كي بوَد آبي كه بناني دهند
اي فلك از دست تو چون رسته اند | اين گُرهاني كه كمر بسته اند
كار شد از دست بانگشت پاي | اين گره از كار سخن وا كشاي
۴۴۵ سيم كشاني كه چو زر مرده اند | سكّهء اين كار بزر برده اند
هر كه بزر نكتهء چون روز داد | سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم آن قوم كه داناترند | زيرترند ارچه ببالاترند
آنكه سرش زركش سلطان كشيد | باز پسين لقمه نه آهن چشيد
وآنكه چو سيماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد
۴۵۰ چون سخنت شهد شد ارزان مكن | شهد سخن را مگس افشان مكن

تا ندهندت مَسِتان گر وفاست   تات نپرسند مگو گر دعاست
تا نکند شرع ترا نامدار   نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بآنجا رسد   کز کمرت سایه بجوزا رسد
شرع ترا سجده نشاني دهد   سلطنت مُلك معاني دهد
۴۵۵ شعر بر آرد بامیریت نام   کالشّعراء الامراء الکلام
چون ملك از پاي نباید نشست   تا که سخن بر فلك آري بدست
بر صفت شمع سر افگنده باش   روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تك اندیشه بگرمي رسد   تندروي چرخ بنرمي رسد
هر چه بري نام و نشانت دهند   گر نه پسندي به از آنت دهند
۴٦۰ سینه مکن گر گهر آري بدست   بهتر از آن جوي که در سینه هست
بِه که سخن دیر پسند آوري   تا سخن از دست بلند آوري
هر که عَلَم بر سر این ره بَرَد   گوي ز خورشید و تك از مه برد
گر نفسش گرم روي هم نکرد   یك نفس از گرم روي کم نکرد
در تك فکرت که روش گرم داشت   برد فلك‌را ولي آزرم داشت
۴٦۵ بي سپر کس مکن این کشته‌را   باز مده سر بکش این رشته‌را
بارگه از شهپر جبریل ساخت   باد زن از باد سرافیل ساخت
صدرهٔ الجبیر شدي سفره وار   گر همه مرغي بُدي الجبیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم   دیدني ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد   شاعري از مصطبه آزاد شد
۴۷۰ زاهد و راهب سوي من تاختند   خرقه و زنّار در انداختند

سرخ گل غنچهٔ مثالم هنوز — منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه‌را — صور قیامت کنم آوازه‌را
هر که وجودست ز نو تا کهن — فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب — سِحر من افسون ملایك فریب
۴۷۵ بابل من گنجهٔ هاروت سوز — زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانیست — لاجرمش منطق روحانیست
سِحر حلالم سَحَري قوت شد — نسخ کنِ نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامي که خیال منست — جانورِ از سحر حلال منست

در مطالب حقایق و تولّا بدِل

چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین‌را سپر افگن بر آب
۴۸۰ گشت جهان از نفسش تنگ تر — وز سپرك من سپرك رنگ تر
با سپر افگندن او لشکرش — تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خر مهرهٔ بدو در کشید — چونکه بیفتد همه خنجر کشید
طفل شب آهخت چو بر دایه دست — زنگلهٔ روز فرا پاش بست
از پيِ سودا شب اندیشه ناك — ساخته معجون مفرّح ز خاك
۴۸۵ خاك شده باد مسیحاي او — آب زده آتش سوداي او
شربت و رنجور بهم ساخته — خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکي طاس خون — گشته زسر تا قدم انقاس گون
رنگ دروني شده بیرون نشین — گفت قضا کانَ مِن الکافرین

هر نفسي از سر طنّازئي — بازيء شب ساخته جان بازئي

۴۹۰ گه قصب ماه گُل آميز كرد — گاه دف زهره درم ريزكرد

من بچنين شب كه چراغي نداشت — بلبل آن روضه كه باغي نداشت

خون جگر با سخن آميختم — آتش وآب از جگر انگيختم

با سخنم چون سخني چند رفت — بي كسم انديشه درين بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد — وام چنان كن كه توان باز داد

۴۹۵ آب درين آتش پاكت چراست — باد جنيبت كش خاكت چراست

خاك تب آرنده بتابوت بخش — آتش تابنده بياقوت بخش

تير ميفگن كه هدف راي تست — مقرعه كم زن كه فرس پاي تست

غافل ازين پيش نبايد نشست — بر درِ دل ريزگر آبيت هست

درخَم اين خُم كه كبودي خوشست — قصّهء دل گوكه سرودي خوشست

۵۰۰ دور شو از راه زنان حواس — كار تو دل داند دل‌را شناس

عرش پراني كه ز دل رسته اند — شهپر جبريل بدو بسته اند

وآنكه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دريوزهء دل يافتند

ديده وگوش از غرض افزوني اند — كارگر پردهء بيروني اند

پنبه درآگنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبلهء هوش تو

۵۰۵ نرگس وگل‌را چه پرستي چو باغ — آن زتو هم نرگس وهم گل بداغ

ديد كه آيينهء هر نا كسست — آتش او آب جواني بسسَت

طبع كه با عقل بدلاّلگيست — منتظر نقد چهل سالگيست

تا بچهل ساله كه بالغ شود — چرخ سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون مخوان — درس چهل سالگي اکنون مخوان
۵۱۰ دست بر آور ز میان چاره جوي — این غم دل‌را دل غمخواره جوي
غم مخور البتّه چو غم خوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسي‌را که زبون غمست — یاريء یاران مددي محکمست
چون نفسي تازه شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یك نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند
۵۱۵ پیشترین صبح بخواري رسد — گر نه پسین صبح بیاري رسد
از تو نیآید بتو بر هیچ کار — یار طلب کن که بر آید ز یار
گرچه همه مملکتي خوار نیست — یار طلب کن که به از یار نیست
هست ز یاري همه‌را نا گزیر — خاصه ز یاري که بوَد دستگیر
این دو سه یاران که تو داري ترند — خشك‌تر از حلقهء در بر درند
۵۲۰ دست در آویز بفتراك دل — آب تو باشد که شوي خاك دل
چون مَلك العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب کرم ریزشي — صورت و جان‌را بهم آمیزشي
زین دو هم اغوش دل آمد پدید — آن خلفي کو بخلافت رسید
دل که درو خطبهء سلطانیست — یکدش جسماني و روحانیست
۵۲۵ نور ادیمت که سهیل دلست — صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم — دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهي — طبع ز شادي پُر و از غم تهي

ريختم از چشمهٔ گرم آب سرد — كآتش دل آب مرا گرم كرد

٥٣٠ دست بر آوردم از آن دست بند — راه زنان عاجز و من زورمند

در تك آن راه دو منزل شدم — تا بيكي تك بدرِ دل شدم

من سوي دل رفته وجان سوي لب — نيمهٔ عمرم شده تا نيم شب

بر درِ مقصورهٔ روحانيم — حلقه شده قامت چوگانيم

گوي بدست آمده چوگان من — قامت من گشته گريبان من

٥٣٥ پاي ز سر ساخته و سر ز پاي — گوي صفت گشته و چوگان نماي

كار من از دست و من از خود شده — صد ز يكي ديده يكي صد شده

همسفران جاهل و من نو سفر — غربتم از بيكسيم تلخ‌تر

ره نه كزآن در نتوانم گذشت — پاي دروني نه و سر بازگشت

چونكه در آن وقت زبانم گرفت — عشق نقيبانه عنانم گرفت

٥٤٠ حلقه زدم گفت باين وقت كيست — گفت اگر بار دهي آدميست

پيش در آن پرده بر انداختند — پردهٔ تركيب در انداختند

از حرم خاصترين سراي — بانگ بر آمد كه نظامي در آي

خاصترين محرم آن در شدم — گفت درون آي درون بر شدم

بارگهي يافتم آفروخته — چشم بد از ديدن او دوخته

٥٤٥ هفت خليفه بيكي خانه در — هفت حكايت بيك افسانه در

ملك از آن پيش كه افلاكراست — دولتي آن خاك كه اين خاكراست

در نفس آباد دم نيم روز — صدر نشين گشته شه نيم روز

سرخ سواري بادب پيش او — لعل قباي ظفر انديش او

تلخ جواني يزكي در شكار	زيرتر او سيهي دُرد خوار
۵۵۰ قصد كمين كرده كمند افكني	سيم زره ساخته روئين تني
اين همه پروانه و دل شمع بود	جمله پراگنده ودل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل	جان بنوا داده بسلطان دل
چون علَم لشكر دل يافتم	روي خود از عالميان تافتم
دل بزبان گفته كه اي بي زبان	مرغ طلب بگذر ازين آشيان
۵۵۵ آتش من محرم اين دود نيست	اين نمك آن تازه نمك سود نيست
سايه ازين سرو تواناترست	پايم ازين پايه ببالاترست
گنجم و در كيسهٔ قارون نيم	با تو ام واز تو به بيرون نيم
مرغ لبم با نفس گرم او	پرّ زبان ريخته از شرم او
ساختم از شرم سر افگندگي	گوش ادب حلقه كش بندگي
۵۶۰ خواجهٔ دل عهد مرا تازه كرد	نام نظامي فلك آوازه كرد
چونكه نديدم ز رياضت گزير	گشتم از آن خواجه رياضت پذير

خلوت اوّل و برون دادن خلوت برياحين

رايض من چون ادب آغاز كرد	از كُره نُه فلكم باز كرد
گرچه گره در گرهش بود جاي	بر نگرفت از سر اين رشته پاي
تا سر آن رشته بجائي رسيد	كآن گره از رشته بخواهد بريد
۵۶۵ خواجه مع القصّه كه ...	رچه خدا نيست خداوند ماست
شحنهٔ	نه چرا در غم جان منست

گرچه بسي ساز ندارد ز من — شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بي ادبي‌را غلام — آن ادب آموز مرا كرد رام

كز چو مني سر بهزيمت ببرد — صحبت خاكي بغنيمت شمرد

۵۷۰ روزي ازين مصر زليخا پناه — يوسفيء كرد و برون شد زچاه

چشم شب ازخواب چو بر دوختند — چشم وچراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلك افروز شد — كحليء شب قرمزيء روز شد

خواجه گريبان چراغي گرفت — دست من و دامن باغي گرفت

دامنم از خار غم آسوده كرد — تا بگريبان بگُل اندوده كرد

۵۷۵ من چو لب لاله شده خنده‌ناك — جامه بصد جاي چو گل كرده چاك

لاله دل خويش بجانم سپرد — گل كمر خود بميانم سپرد

گاه من آلودهء خون آمدم — گه چو گُل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب — مي شدم ايدون كه شود نشو آب

تا عَلَمِ عشق بجايء رسيد — كز طرفي بوي وفائي رسيد

۵۸۰ نكتهء تازي بزباني فصيح — زنده دلم كرد چو باد مسيح

دُر بزمين ريخت عماريم‌را — تك بصبا داد سواريم‌را

گفت فرود آي ز خود دم مزن — ور نه فرود آرمت از خويشتن

من كه بدآن آب چو كشتي بُدم — ساكن آن باد بهشتي بُدم

آب روان بود فرود آمدم — تشنه زبان بر لب رود آمدم

۵۵۸ چشمهء افروختهٔتر زآفتاب — خضر بخُضراش نديده بخواب

خوابگهي بود سمنزار او — خواب كنان نرگس بيمار او

دایرهٔ خطّ سپهرش مقام غالیهٔ بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار نافه بگل داده و نیفه بخار
۵۹۰ طوطی از آن گُل که شکرخنده بود بر سر سبزیش پراگنده بود
تازه گیا طوطیٔ شکّر بدست آهوکان از شکرش شیر مست
جلوه‌گر از حجلهٔ گلها شمال گل شکن از شاخ گیاها غزال
خیری و منثور مرّکب شده مروحهٔ عنبر اشهب شده
سُرمهٔ بیننده چو نرگس نماش سوزن افعی چو زمرّد گیاش
۵۹۵ قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یک روزهٔ عیسی زبان داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه فاخته گون کرده فلک‌را ز آه
باد نویسنده بدست امید قصّهٔ دل بر ورق مشک بید
گه بسلام سمن آمد بهار گه بسپاس از درِ گل رفت خار
۶۰۰ لاله بآتشگه راز آمده چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و تُرک سمن سهل عرب بود و سهیل یمن
ابر ز نرمی شده قاقم نمای طرفه بوَد قاقم سنجاب سای
سوزن باغ از عَلم سرخ و زرد پنجرها ساخته بر لاژورد
شاخ ز نَور فلک انگیخته در قدم سایه درم ریخته
۶۰۵ سایه سخن گو ز لب آفتاب زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

خرگه خیري تهي از تیر خار — گاه سپر خواست گهي زینهار
سِحر زده بید و بلرزه تنش — مجمره لاله شده دود افگنش
خواست پریدن چمن از چابکي — خواست چکیدن سمن از نازکي
۶۱۰ گُل بشکر خنده برون آمده — زردهٔ گُل لعل بخون آمده
آن گل خود راي که خود روي بود — از نفسش باد سخن گوي بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان — نآمده نارنج بدست آن زمان
چون فلك آنجا عَلم آراسته — سبزه بکشتیش بدر خواسته
هر گِره از سبزهٔ این هفت خوان — جان زمین بود و دل آسمان
۶۱۵ اختر سر سبز مگر بامداد — گفت زمین‌را که سرت سبز باد
یا فلك آنجا گذر آورده بود — سبزه بسنجاب فرو کرده بود
چشمه در افشنده‌تر از چشم حور — تا بَرد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بآن چشمه وضو ساخته — شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گُل بوي سلیمان شنید — نالهٔ داودي از آن بر کشید
۶۲۰ چنگل درّاج بخون تذرو — سلسلهٔ بیخته بر پاي سرو
محضر منشور ز بُستان و باغ — فتوئِ بلبل شده بر خون زاغ
بوم کز آن بوم شده پیکرش — سِرّ دلش گشته قضاي سرش
باد یماني ز سهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین‌را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته — زین جهتش دل خفقان یافته
۶۲۵ سایهٔ شمشاد شمایل بدست — سوي دل لاله فرو برده بست
ناخن سیمش سمن صبح فام — برده ز شب ناخنهٔ گُل تمام

خلوت دوم

صبح که شد یوسف زرّین رسن   چاه کنان در زنخ یاسمن
خاك بدآن آب دوا ساخته   هرچه فرو برده بر انداخته
زرد قصب خاك برسم جهود   کآب چو موسي ید بیضا نمود
٦٣٠ نور سحر تافته میدان فراخ   سایهء ويرا بصبا داده شاخ
باده گزیده لب خورشیدرا   شانه زده باد سر بیدرا
سایه و نور از عَلم شاخ و بار   رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خامهء مقصود بود   آتش گُل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده   زلف بنفشه کمر گل شده
٦٣٥ مرغ ز داود خوش اوازتر   گل ز نظامي شکر اندازتر
باد نقاب از طرفي بر گرفت   خواجه سبك عاشقيء در گرفت
گُل نفسي دید شکر خندهء   بر گُل و شِکّر نفس افگندهء
حقّهء آن ماه قصب دوخته   خرمن مهرا چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته   تا قدم از فرق نمك یافته
٦٤٠ دیدهء او چون نمك انگیز شد   .هرکه درو دید نمك ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته   شکّر شیرین نمکان ریخته
طوطيء باغ از شکرش شرمسار   چون [illegible] زنخش طوق دار
زآن زنخ کرد چو نارنج خوش   چو ترنجي بکش

مست نوازي چو گل بوستان | توبه فريبي چو مَيء دوستان
۶۴۵ لب طبري‌وار طبر خون بدست | مغز طبر زد بطبر خون شكست
سرخ گلي سبزتر از نيشكر | خشك نباتي همه جلّاب تر
خاك چو عودش كه جگر سوز بود | غاليه ساي طرف روز بود
در غم آن دانهء خال سياه | جملهء تن خال شده روي ماه
چرخ ز خورشيد جگرسوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر
۶۵۰ از بنهء دل كه بفرسنگ داشت | راه چو ميدان دهن تنگ داشت
زآن دل سختش كه جگرخواره گشت | بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشكّر خوري | رخ بدعا غمزه بافسونگري
بسته چو حقّه دهن مهره دار | راه گذر مانده يكي مهره‌وار
عشق چو آن حقّه و آن مهره ديد | بو العجبي كرد و بساطي كشيد
۶۵۵ كيسهء صورت ز ميانم كشاد | طوق تن ازگردن جانم كشاد
كار من از طاقت من درگذشت | آب حياتم ز دهن درگذشت
عقل عزيمتگر ما ديو ديد | نقرهء آن كار بآهن كشيد
دل كه بشادي غم دل مي گرفت | چشمهء خورشيد بگِل ميگرفت
مونس غمخوارهء غم وي بوَد | چارهء گرمي زده هم مَي بود
۶۶۰ اي تبشِ ناصيهء داغ من | بي خبر از سبزه و از باغ من
سبز نظر بود و فلك تاب او | باغ سحر بود سرشك آب او
وانكه رخش پردگيء خاص بود | آينهء صورت اخلاص بود
بس كه سرم بر سر زانو نشست | تا سر اين رشته نيآمد بدست

این سخن از راه یقین گفته ام — راه چنین رَو که چنین رفته ام

٦٦٥ محرم این ره تو نهء زینهار — کار نظامی بنظامی گذار

صفت خلوت سیوم بطریق شبانه

خواجه یکی ره بتماشای جنس — زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته — خواستنیها بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نو بهار — عشرتی آسوده‌تره از روزگار

آه بخور از نفس روزنش — شرح ده یوسف و پیراهنش

٦٧٠ شحنهء شب چون عسس انگیخته — بر شکرش پرّ مگس ریخته

پرده شناسان بنوا در شگرف — پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر درِّ یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز — عود شکر بود و شکر عود سوز

٦٧٥ شیشه زگلّاب شکر می فشاند — شمع بدستارچه زر می فشاند

از پیء آن نُقل مَیء بوسه خیز — چشم و دهان شکّر و بادام ریز

شکّر و بادا. بهم نک — زهره و مرّیخ بهم عشقباز

وعده ... ءِ گوس — خنده بدریوزهء نوش آمده

نیز ... به چه — نافهء آهو شده زنجیر شیر

٦٨٠ ... — از رقص جواهر فشان

... — ی آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پَر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته
پردگیء زهره در آن پرده چست — زخمه شکسته بادائي درست
غمزه منادي که دهان خسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود
۶۸۵ مَي چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس زر در سیم شد
عقل در آن دایره سر مست ماند — عاقبت از صبر تهي دست ماند
در دهن آن خنده که راهي نبود — طاقت‌را طاقت آهي نبود
صبر سر زیر نو آهنگ داشت — فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت
یافته در غنّهء داود ساز — قصّهء محمود و حدیث ایاز
۶۹۰ شعر نظامي شکر افشان شده — ورد غزالان غزل خوان شده
عمر بدآن فرش ازل یافته — آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده تحیّات خوان — گوش در آن نامه تحیّت رسان
تنگ دل از خندهء ترکان شکر — سُرمه پر از چشم غزالان نظر
ترك قصب پوش من آنجا چو ماه — کرده دلم‌را چو قصب زخمگاه
۶۹۵ مه که بشب دست بر افشانده بود — آن شب تا روز در آن مانده بود
ناوك غمزهش چو سبکتر شدي — جان بدم بوسه برابر شدي
شمع ز نورش مژه پُر اشك داشت — چشم چراغ آبله از رشك داشت
هر ستمي کو ز جفا بر گرفت — دل بتبرّك بوفا در گرفت
گه شده او سبزه و من جوي آب — گه شده او کادر و من آفتاب
۷۰۰ زآن رطب آن شب که بري داشتم — بي خبرم گر خبري داشتم
کآن مه نو کوکمر از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود رغبتی آزمرده ازو پیش بود
دل بتمنّا که چه بودی بروز گر شب مارا نشدی پرده سوز
آن شب اگر جفت سلامت شدی هم نفس صبح قیامت شدی
۷۰۵ روشنیٔ آن شب چون آفتاب جویم بسیار و نبینم بخواب
جز بچنان شب طربم خوش نبود تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زآن همه شب یا رب یا رب کنم بوی شبی چارهٔ آن شب کنم
روز سپید آن نه شب داج بود بود شب امّا شب معراج بود
ماه که بر لعل فلك كان كند در غم آن شب همه شب جان کند
۷۱۰ روز که شب دشمنیش مذهبست هم بتمنّای چنان یك شبست
من شده فارغ که ز راه سحر تیغ زنان صبح در آمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من آب روان کرده در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان جامهٔ خورشید نمازی کنان
خواب رباینده دماغ از دماغ نور ستاننده چراغ از چراغ
۷۱۵ آنچه بصد عمر کسی یافته هر نفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان تن بتن و دل بدل و جان بجان
گفتنی از آن حجره که پرداختند رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر باز بست هفت پر مرغ ثریّا شکست
آتش مرغ سحر از باب زن بر جگر خوش نمکان آب زن
۷۲۰ مرغ گران خواب تر از صبحگاه رای فلك بسته‌تر از دست ماه
حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتري | تنگ تر از حلقهٔ انگشتري
تاختن آورده پري زادگان | همچو پري بر دل افتادگان
بر رخ دل شاخ سمن کاشته | خار بنوك مژه بر داشته
۷۲۵ میوهٔ دل نیشکر خدّ شان | گلبن جان نارون قدّ شان
فندقهٔ شکّر بادام تنگ | سبز خط از پستهٔ عنّاب رنگ
در خط شب ساخته سِحر حلال | بابليءِ غمزه و هندوي خال
هر نفس از غمزهٔ خالي چنان | گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظري چند پسندیده رفت | دل بزیارتگريءِ دیده رفت
۷۳۰ غمزه زبان تیزتر از خار ما | زلف گره گیرتر از کار ما
شست گرشمه چو کمان‌دار شد | تیر بیندا‌خته پرکار شد
باد مسیح از نفس دل دمید | آب حیات از دهن گِل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت | مه چو فلك غالیه بر دوش داشت
چون رخ لب شکّر و بادام ریخت | گل بحمایت بشکر درگریخت
۷۳۵ هر نظري جان و جهاني شده | هر مژه بتخانهٔ جاني شده
زلف سیه بر سر سیم سپید | مشك فشان بر ورق مشك بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دستهٔ ریحان شده | خنجر از آن نرگس خندان شده
۷۴۰ بوسه چو مَي مایهٔ افگندگي | لب چو مسیحا سبب زندگي
خَوي چو بُرخ بر گل و نسرین شده | خرمن مه خوشهٔ پروین شده

باز شده گوي گريبان حور خطّ سحر يافته طغراي نور
همّت خاصان و دل عاميان شيفته زآن نور چو سرساميان
شاهد و قنّينهء افلاكيان نو خط فرد آينهء خاكيان
۷۴۵ يارهء او ساعد جان‌را بكار ساعدش‌از هفت فلك ياره دار
آن ز دو گهوارهٔ بر انگيخته مغز دو عالم بهم آميخته
پيس كش خلعت ايرانيان محتسب ساقيء روحانيان
سر حد خلعت شده بازار او بكريء رحمت شده در كار او
طفل چهل روزهء كژمژ زبان پير چهل ساله برو درس خوان
۷۵۰ خوب خطي عشق نبشت آمده گلبني از باغ بهشت آمده
نوري ازآن ديده كه بيناترست مرغي ازآن شاخ كه بالاترست
زو شده مرغان فلك دانه چين زآن همه‌را آمده سر بر زمين
او بيكي دانه ز راه كرم حلّه در انداخته و حليه هم
آمده در دام چنان دانهء كمتر از آوازهء شكرانهء
۷۵۵ زآن بدعاها بوجود آمده جملهء عالم بسجود آمده
بر درِ آن قبلهء هر ديدهء سهو شده سجدهء شوريدهء
گشته گل افشان وي از هشت باغ بر همه گلبرگ و بر ابليس داغ
بي تو نشاطيش در اندام نه در ارمش يك نفس آرام نه
طاقت‌ازآن كار گيائي نداشت كز غم كار تو رهائي نداشت
۷۶۰ ز آرزوي ما كه شده نو برو گندم خوردن بيكي جو برو
گرميء گندم جگرش تافته چون دل گندم بدو بشكافته

گندم گون گشته اديمش چو کاه　　یافتهء دانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاك آزماي　　در غم توئي جوِ گندم نماي
خوردن آن گندم نا مردمش　　کرده برهنه چو دل گندمش
۷۶۵ آن همه خواري که ز بد خواه برد　　یکدليء گندمش از راه برد
اي بتو سر رشتهء جان گم شده　　دام تو از دانهء گندم شده
گندم سخت از جگر افسردگيست　　خُرديء او مايهء بيخِردگيست
گندم چون خوردن او ساز کرد　　کز سر تا پاي دهان باز کرد
قرص جوين مِي شکن و مِي شکيب　　تا نخوري گندم آدم فريب
۷۷۰ تنگ دل و پي روِ شيطان مباش　　شير اميري سگ دربان مباش
چرك نشايد ز اديم تو شست　　تا نکني توبهء آدم نخست
عذر به آن‌را که خطائي رسيد　　کآدم ازين عذر بجائي رسيد
حوضهء آن چشمه که خورشيد بست　　چون من و تو چند سبورا شکست
جزع ستاره زده از زرّ ناب　　زرّ طلي بر ورق آفتاب
۷۷۵ صبح کز آن سمت سبك خيز شد　　دسته بدست از پيء خون‌ريز شد
من ز مصافش سپر انداختم　　جان سپر دشنهء او ساختم
در پيء جانم سخن از جوي بست　　تشنه کشي کرد و برو بل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من　　کي سخن آنست مکافات من
پيشترك زين که کسي داشتم　　شمع سب افروز بسي داشتم
۷۸۰ آن شب و آن شمع نماندم چسود　　نيست چنان شد که تو گوئي نبود
نيش در آن زد که ز نوش تو خورد　　پشم دروکش که ترا پنبه کرد

خام کُشي کن که صواب آن بوَد — سوخته‌را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهء من بنگریست — بر شفق از شفقت من خور گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهء خورشید فسر دارد هم
۷۸۵ با همه زهرم فلك امّید داد — ماه شبم مهرهء خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم — بي خبرم گرچه خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت — پیشتر از نور سحرگاه یافت
اي ز خجالت همه شبهاي تو — رخ سیه از روز طربهاي تو
من که از آن شب صفتي کرده ام — آن صفت از معرفتي کرده ام
۷۹۰ شب صفت پردهء تنهائیست — شمع درو گوهر بینائیست
عود وگلابي که درو بسته اند — ناله و اشك دو سه دل خسته اند
زآن همه خوبي که در آن صدر بود — نور خیالات شب قدر بود
محرم این پردهء رنگین نبرد — کیست درین پردهء زنگار خورد
صبح که پروانگي آموختست — خوشتر از آن شمع نیفروختست
۷۹۵ کوش کز آن شمع بداغي رسي — یا چو نظامي بچراغي رسي

مقالت اوّل در صفت آدم علیه السّلام

اوّل کین عشق پرستي نبود — در عدم آوازهء هستي نبود
مقبلي از کنج عدم ساز کرد — سوي وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پري‌زادگان — پیش ترین بشري زادگان
آن بخلافت عَلم آراسته — چون عَلم افتاده و بر خاسته

۸۰۰ علّم آدم صفت پاك اوست | خمّر طينت شرف خاك اوست
آن بگهر هم بدُر و هم صفي | هم محك وهم زر و هم صيرفي
چون ز پيء دانه هوسناك شد | مقطع اين مزرعهء خاك شد
ديد كه در دانه طمع خام كرد | خويشتن افگندهء آن دام كرد
آب رسانْد اين گِل پروردهءرا | زد بسرنديب سراپردهءرا
۸۰۵ روي سيه ازگنه آنجا گريخت | بر سر آن خاك سياهي بريخت
مدّتي از نيل و خُم آسمان | نيلگري كرد بهندوستان
چون كفش از نيل فلك شسته شد | نيل گيا در قدمش رسته شد
تُرك خطائي شده رعنا چو ماه | زلف خطا بر زده زير كلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت | مُلك زمين‌را بخلافت گرفت
۸۱۰ تخم وفا در زميء عدل كِشت | وقفي از آن مزرعه بر ما نُبشت
هرچه بدو خازن فردوس داد | جمله درين حجرهء نُه در نهاد
بر خور ازين مايه كه سودش تراست | كِستنش اوراست و درودش تراست
نالهء عود از نفس مجمرست | رنج خُران راحت بالان گرست
كار براي تو چو پرداختند | نامزدِ لطف ترا ساختند
۸۱۵ كشتيء گُل باش چو موج بهار | تا نشوي لنگر بُستان چو خار
راه بدل شو كه پريد خزان | كآب بدِل مي شود آتش بجان
صورت شيري دل شيريت نيست | گرچه دلت هست دليريت نيست
شير توان بست ز نقش سراي | ليك بصد سال نجنبد ز جاي
خلعت افلاك نمي زيبدت | خاكي و جز خاك نمي زيبدت

۸۲۰ طالع کارت بزبوني درست — دل بکمي غم بفزوني درست
گر نه چرا کرد سپهر بلند — شهر کشائي چو ترا شهربند
دایره کردار میان بسته باش — در فلکي با فلك آهسته باش
تیز تکي پیشهء آتش بوَد — باز نماني ز تك آن خوش بود
آب صفت باش سبك‌تر بران — کاب سبك هست بقیمت گران
۸۲۵ گوهر تن در تنگي یافتند — قیمت جان در سبکي یافتند
باد سبك روح بوَد در طواف — خود تو گران جان تري از کوه قاف
گر نه فریبندهء رنگي چو خار — رخ چو بنفشه بسوي خود مدار
خانه مصیقل همه جا روي تست — از پيء آن دیدهء تو سوي تست
گرچه پرستندهء هر حد شدي — از همه چون هیچ مجرّد شدي
۸۳۰ عاشق خویشي تو وصورت پرست — زآن چو سپهر آینه داري بدست
گر تو چو سنگي نمك غم چشي — دامن ازین بي نمکي در کشي
ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکيء او بین و بدآن کار کن — بر بديء خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آري نفس — فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه ظالم که آمرزش یافت

۸۳۵ دادگري دید براي صواب — صورت بیدادگري‌را بخواب
گفت خدا با توي ظالم چه کرد — در شبت از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات — در نگریدم بهمه کاینات

تا بمن امّید هدایت کراست | یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتي از من نبود | هیچ کسي‌را بکرم ظن نبود
۸۴۰ لرزه بر افتاد بمن بر چو بید | روي خجل گشتم و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم | تکیه بر آمرزش حق ساختم
کاي من مسکین بتو در شرمسار | از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رد مکنم کز همه رد گشته ام
یا ادب من بشراري بکن | یا بخلاف همه کاري بکن
۸۴۵ چون خجلم دید ز یاري رسان | یاريء من کرد کس بیکسان
فیض کرم‌را سخنم در گرفت | بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسي کان بندامت بوَد | شحنهء غوغاي قیامت بود
جمله نفسهاي تو اي باد سنج | کیل زیانست و ترازوي رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر | این مه و این سال به پیموده گیر
۸۵۰ مانده ترازوي تو بي سنگ و دُر | کیل تهي گشته و پیمانه پُر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن | مهرهء دل مهرهء بازو مکن
یك درمست آنچه بدو بندهء | یك نفسست آنچه بدو زندهء
هرچه درین پرده ستاني بده | خود مستان تا بتواني بده
تا بوَد آن روز که باشد تهي | گردنت آزاد و دهانت تهي
۸۵۵ دام یتیمان نشود دامنت | بار کش پیر زنان گردنت
باز هل این فرش کهن پوده‌را | طرح کن این دامن آلوده‌را
یا چو غریبان پيء ره توشه گیر | یا چو نظامي ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل

ای ملك جانوران رای تو | ای گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب | ور گهری تاج آلهی طلب
۸۶۰ زآن سوی عالم که دگر راه نیست | جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زآن ازلی نور که پرورده اند | در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست | نقد جهان یك بیك از بهر تست
مُلك باین کار و گیائی تراست | سینه کن و سینه کشائی تراست
دَور تو از دایره بیرون ترست | از دو جهان قدر تو افزونترست
۸۶۵ آینه‌دار از پیء آن شد سحر | تا تو رخ خویش به بینی مگر
جنبش این مهره که محراب تست | طفل رهی از پیء خوش خواب تست
مرغ گل و عیسیء جان هم توئی | جز تو کسی گر بوَد آن هم توئی
سینهٔ خورشید که پُر آتش است | روی تو می بیند از آن دل خوشست
مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو
۸۷۰ عالم خوش خور که زکس کم نهٔ | غصّه مخور بندهٔ عالم نهٔ
با همه چون خاك رهی پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش
خاك بِهست ساکن و آمیخته | گرد بود خاك بر انگیخته
دل بخدایت نِه و خرسندئی | اینت جداگانه خداوندئی
کو خبر دین و دیانت کجاست | ما بکجا ایم و امانت کجاست

۸۷۵ آن دل کز دین اثرش داده اند — زآن سوي عالم خبرش داده اند
چارهء دین ساز که دنیات هست — تا مگر آن نیز بیآري بدست
دین چو بدنیا بتواني خرید — کن مکن دیو نباید شنید
مي رود آن جوهر و آن کهربا — هر جو سنگي بمني کیمیا
سنگ بینداز و گهر مي ستان — خاك زمین مي ده و زر مي ستان
۸۸۰ آنکه ترا توشهء ره مي دهد — از تو یکي خواهد و ده مي دهد
مهتر ازین مایه ستانیت نیست — سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند — دادگران کار چنین کرده اند
داد کني مصلحت اندیشه ایست — رستن ازین قوم هم این پیشه ایست
شهر و سپه‌را چو شوي نیك‌خواه — نیك تو خواهد همه شهر و سپاه
۸۸۵ خانه برِ مُلك ستمکاري است — دولت باقي ز کم آزاري است
عاقبتي هست بیابیش از آن — کردهء خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست — جز خجلي حاصل این کار چیست
مست شده عدل بخوش خواب در — کشتيء تدبیر بغرقاب در
مُلك ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بسِتم خورده گیر
۸۹۰ روز قیامت که بوَد داوري — عذر بیآور که چه عذر آوري
روي بدین کن که قوي پشتي ایست — پشت بخورشید که در دشتي ایست
لعبت زرنیخ شد این گوي زرد — چون ان حایض پيء لعبت مگرد
هرچه درین پردهء نُه میخي است — بازيء این لعبت زرنیخي است
باد درودم چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود از چراغ

۸۹۵ چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغي سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسي گراي | تا پر عیسیت بروید ز پاي
هرکه چو عیسي رگ جان‌را گرفت | از سر انصاف جهان‌را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن | مُلك بانصاف توان یافتن
هرچه جز عدلست چه دادت دهند | وآنچه نه انصاف بیادت دهند
۹۰۰ عدل بشیرست و خرد شاد کن | کارگري مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس | خسروي دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیهٔ صید یاب | یافت دهي چون دل دشمن خراب
۹۰۵ تنگ دو مرغ آمده در یکدگر | وز دل شه قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم مي زنند | چیست صفیري که بهم مي زنند
گفت وزیر اي ملك روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا کز سر رامشگریست | خِطبهٔ آن مَهر زنا شوهریست
دختر این مرغ بآن مرغ داد | شیر بها خواهد ازو بامداد
۹۱۰ کین دهِ ویران بگذاري بما | نیز چنین چند سپاري بما
این دگرش گفت ازین درگذر | جور ملك بین و بدو غم مخور
تا ملك آنست نه بس روزگار | زین دهِ ویران دهمت صد هزار

در ملك اين لفظ چنان درگرفت   كآه بر آورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختي گريست   حاصل بيداد بجز گريه چيست
۹۱۵ زين ستم انگشت بدندان گزيد   گفت ستم بين كه بمرغان رسيد
جور نگر كز جهت خاكيان   جغد نشانم بدل ماكيان
اي من غافل شده دنيا پرست   بس كه زنم بر سر ازين كار دست
مال كسان چند ستانم بزور   غافلم از مردن و فردا و گور
تا كي وكي دست درازي كنم   با سر خود بين كه چه بازي كنم
۹۲۰ مُلك بدان داد مرا كردگار   تا نكنم آنچه نيايد بكار
من كه مسم‌را بزر اندوده اند   مي كنم آنها كه نه فرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد كنم   ظلم كنم واي كه بر خود كنم
بهتر ازين در دلم آزرم باد   يا ز خودم يا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشاي من   واي برسوائي فرداي من
۹۲۵ سوختني شد تن بي حاصلم   سوزد ازين غصّه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگيختن   خون دل بي گنهان ريختن
روز قيامت ز من ترك تاز   باز نپرسند بپرسند باز
شرم زدم چون نه نشينم خجل   سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت برم   كين خجلي‌را بقيامت برم
۹۳۰ بار منست آنچه مرا بارگيست   چارهٔ من بر درِ بيچارگيست
زين گهر وگنج كه نتوان شمرد   سام چه بر داشت فريدون چه برد
تا من ازين امر و ولايت كه هست   عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درین بارهٔ چنان گرم گشت   در نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید   بوي نوازش بولایت رسید

٩٣٥ حالي از آن خطّه قلم برگرفت   راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت   تا نفس آخر از آن بر نگشت

بعد بسي گردش چرخ آزماي   او شد و آوازهٔ عدلش بجاي

یافته از خطّهٔ صاحب دلي   سکّهٔ بامش رقم عادلي

عاقبتي نیك سرانجام یافت   هر که درِ عدل زد آن نام یافت

٩٤٠ عمر بخشنوديء دلها گذار   تا ز تو خشنود بوَد کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب   رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستاني کن و درمان دهي   تات رسانند بفرمان دهي

گرم شو از مهر و زکین سرد باش   چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکي عمل آغاز کرد   نیکيء او روي بدو باز کرد

٩٤٥ گنبد گردنده ز روي قیاس   هست بنیکي و بدي حق شناس

حاصل دنیا چو یکي ساعتست   طاعت کن کز همه بهِ طاعتست

طاعت کن روي بتاب از گناه   تا نشوي چون خجلان عذر خواه

عذر میآور نه حِیَل خواستند   این سخنست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسّر شدي   کار نظامي بفلك بر شدي

مقالت سیوم در حوادث عالم و انقلابش

٩٥٠ یك نفس اي خواجهٔ دامن کشان   آستيء بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — یك نفس از محتشمي دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشي است — محتشمي بندهٔ درویشي است
مُلك سلیمان مطلّب کآن کجاست — مُلك همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست
٩٥٥ حجله و بزم اینك تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسي برگذشت — از سر موئي سر موئي نگشت
خاك همان خصم قوي گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت دنیا که تمنّا کند — با که وفا کرد که با ما کند
خاك شد آنکس که برین خاك زیست — خاك چه داند که درین خاك کیست
٩٦٠ هر ورقي چهرهٔ آزاده ایست — هر قدمي فرق ملك زاده ایست
ما که جواني بجهان داده ایم — پیر چرا ایم کزو زاده ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت — گرچه جوان بود پسر پیر داشت
گنبد گردنده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملك جانورانت کند — گاه گِل کوزه‌گرانت کند
٩٦٥ هست برین فرش دو رنگ آمده — هر کسي از کار بتنگ آمده
گفت گروهي که بصحرا درند — کاي خُنك آنان که بدریا درند
وآنکه بدریا درِ سختي کشست — نعل در آتش که بصحرا خوشست
آدمي از حادثه بي غم نیند — بر تر و بر خشك مسلّم نیند
فرض شد این قافله بر داشتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
٩٧٠ هر که درین حلقه فرو مانده است — شهر برون کرده و رہ رانده است

روی را

راه رواني كه امان مي دهند | در عدم از دور نشان مي دهند
مُلك رها كن كه غرورت دهد | ظلمت اين سايه چه نورت دهد
عمر ببازيچه بسر مي بري | بازي از اندازه بدر مي بري
گردش اين گنبد بازيچه رنگ | نز پيء بازيچه گرفت اين درنگ
٩٧٥ [پيشتر از مرتبهء عاقلي | غفلت خوش بود خوشا غافلي]
چون نظر عقل بغايت رسيد | نوبت شادي بنهايت رسيد
غافل بودن نه ز فرزانگيست | غافلي از جملهء ديوانگيست
غافل منشين ورقي مي خراش | ور نه نويسي قلمي مي تراش
سر مكش از خدمت روشن دلان | دست مدار از كمر مقبلان
٩٨٠ خار كه همصحبتيء گل كند | غاليه در دامن سنبل كند
[روز قيامت كه برات آورند | باديه‌را در عرصات آورند
كاي جگر آلوده زبان بستگان | آب جگر خورده و دل خستگان
ريگ تو وآب حيات از كجا | باديه و فيض فرات از كجا
ريگ زند ناله كه حق خورده ام | ريگ بريزيد نه خون خورده ام
٩٨٥ بر سر خواني نمكي ريختم | با جگري چند بيآميختم
تا چو هم آگوش غيوران شويم | محرم دستينهء حوران شويم
حكم چو بر حكم سرشتش كنند | مطرب خلخال بهشتش كنند]
هر كه كند صحبت نيك اختيار | آيد روزيش ضرورت بكار
صحبت نيكان ز جهان دور گشت | خوان عسل خانهء زنبور گشت
٩٩٠ دور نگر كز سر نا مردمي | پر حذرست آدمي از آدمي

معرفت از آدمیان برده اند وآدمیان‌را ز میان برده اند
چون فلك از عهد سلیمان پرست آدمي آنست که اکنون پرست
با نفس هر که در آمیختم مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فرّ همائي نداد صحبت کس بوئي وفائي نداد
٩٩٥ تخم ادب چیست وفا کاشتن حقّ ادب چیست نگه داشتن
برزگران مایه که مي پرورند آید روزي که از آن بر خورند

دانه

حکایت سلیمان پیغمبر علیه السّلام

روزي از آنجا که فراغي رسید باد سلیمان بچراغي رسید
مملکتش رَخت بصحرا نهاد تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعي که دلش تازه گشت برزگري پیر در آن ساده دشت
١٠٠٠ خانه ز مشتي غله پرداخته در غله‌دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشهٔ رُسته ز هر دانه جوان خوشهٔ
پردهٔ آن دانه که دهقان کشاد منطق مرغان ز سلیمان کشاد
گفت جوانمرد که اي پیر مرد کین قدرت بود ببایست خورد
دام نهٔ دانه فشاني مکن با چو مني مرغ زباني مکن
١٠٠٥ بیل نداري گِل صحرا مخار آب نیابي جوِ دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم زآنکه بکِشتیم چه بر داشتیم
تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز تشنه وبي آب چه آري بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب فارغم از پرورش خاك وآب

با تو و با خشك مرا نيست كار — دانه ز من پرورش از كردكار
۱۰۱۰ آب من اينك عرق پشت من — بيل من اينك سر انكشت من
نيست غم مُلك و ولايت مرا — تا زيم اين دانه كفايت مرا
آنكه بشارت بخودم مي دهد — دانه يكي هفتصدم مي دهد
دانه بانبازيء شيطان مكار — تا ز يكي هفتصد آيد ببار
دانهء شايسته ببايد نخست — تا گره خوشه كشايد درست
۱۰۱۵ هر نظري را كه بر افروختند — جامه باندازهء تن دوختند
رخت مسيحا نكشد هر خري — محرم دولت نبوَد هر سري
كركدني كُردهء پيلي خورد — مور ز پاي ملخي نكذرد
بحر بصد رُود شد آرام كير — رُود بيك سيل بر آرد نفير
هست درين دايرهء لاژورد — مرتبهء مرد بمقدار مرد
۱۰۲۰ دولتيء بايد صاحب درنك — كز قدري ناز نيآيد بتنك
هر نفسي حوصلهء باز نيست — هر شكمي حاملهء راز نيست
باز نكويم كه زخامي بوَد — بار كُشي كار نظامي بود

مقالت چهارم در حسن رعايت پادشاهان

اي سپر افكندهء مردانكي — غول به پيغولهء بيكانكي
غرّه بمُلكي كه وفايش نيست — زنده بعمري كه بقايش نيست
۱۰۲۵ پيء سپر جرعهء مَي خوركان — دست خوش بازيء سيّاركان
مصحف و شمشير بينداخته — جام و صراحي عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با ثالث آن هفت مرد گیسوي خود را بنگر تا چه کرد
اي هنر از مرديء تو شرمسار از هنر بیوه زني شرم دار
١٠٣٠ چند کني دعويء مرد افگني کم زن و تن زن که کم از یك زني
گردن عقل از هنر آزاد نیست هیچ هنر خوب‌تر از داد نیست
تازه شد این آب نه درجوي تست نغز شد این خال نه بر روي تست
چرخ نهء محضر نیکي پسند نیك در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیك نباید نمود سود توان کرد برین مایه زود
١٠٣٥ نیست مبارك ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسي دعوي ازین پیشتر تا دو سه همّت بهم آید مگر
داد کن از همّت مردم بترس نیم شب از تیر تظلّم بترس
همّت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش که اثرها کند
همّت آلودهء آن یك دو مَرد با تن محمود ببین تا چه کرد
١٠٤٠ همّت چندین نفس بي غبار با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه رواني که ملایك نیند در ره کشف از کشفي گم نیند
تیغ ستم دورکن از راه شان تا نخوري تیر سحرگاه شان
دادگري شرط جهانداري است شرط جهان بس که ستمکاري است
هرکه درین خانه شبي داد کرد خانهء فرداي خود آباد کرد

حکایت پیر زن با سلطان سنجر

١٠٤٥ پیر زني‌را ستمي در گرفت دست زد و دامن سنجر گرفت

کاي ملك آزرم توکم ديده ام — از تو همه ساله ستم ديده ام
شحنهٔ مست آمده درکوي من — زد لـکدي چند فرا روي من
بي گنه از خانه برونم کشيد — موي کشان بر سرکويم کشيد
در ستم آباد زمانم نداد — مُهر ستم بر درِ خانم نهاد
١٠٥٠ گفت فلان نيم شب اي کوژ پشت — بر سر کوي تو فلان‌را بکشت
خانهٔ من برد که خوني کجاست — اي شه ازين بيش زبوني کجاست
شحنه بوَد مست که او خون کند — عربده با پير زني چون کند
رطل زنان دخل ولايت برند — پير زنان‌را بجنايت برند
آنکه درين ظلم نظر داشتست — ستر من و عدل تو بر داشتست
١٠٥٥ کوفته شد سينهٔ مجروح من — هيچ نماند از من و از روح من
گر ندهي داد من اي شهريار — با تو بوَد روز شمار اين شمار
داوري و داد نمي بينمت — وز ستم آزاد نمي بينمت
از ملکان قوّت و ياري رسد — از تو بما بين که چه خواري رسد
مال يتيمان ستدن ساز نيست — بگذر کين غارت اعجاز نيست
١٠٦٠ بر سلهٔ پير زنان ره مزن — دست بدار از سلهٔ پير زن
بندهٔ و دعويء شاهي کني — شاه مشو چونکه تباهي کني
شاه که ترتيب ولايت کند — حکم رعيّت برعايت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستيش در دل و در جان نهند
عالم‌را زير و زبر کردهٔ — تا توئي آخر چه هنر کردهٔ
١٠٦٥ دولت ترکان که بلندي گرفت — مملکت از داد پسندي گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری | تُرك نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو بی خانه شد | خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن | می رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست
۱۰۷۰ پیر زنان‌را بسخن شاد دار | وین سخن از پیر زنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان | تا نخوری ناچخ غم خوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ | غافلی از توشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان‌را تو کلید آمدی | نز پیٔ بیداد پدید آمدی
شاه بدآنی که جفا کم کنی | گر دگران ریش تو مرهم کنی
۱۰۷۵ رسم ضعیفان بتو نازش بوَد | رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار | گوشه نشینی دو سه‌را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دَور پر انداختست | در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین خاك معلّق نماند
۱۰۸ خیز نظامی ز حد افزونگری | بر دل خونابه شده خونگری

مقالت پنجم در عجز آدمی و اختلاف او

روز خوش عمر بشب خوش رسید | خاك بباد آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب | کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهان گیری است | حکم جوانی مکن این پیری است

خشك شد آن دل که ز غم ریش بود ‌‌ کآن نمکش نیست کزین پیش بود

۱۰۸۵ شیفته شد عقل و تبه گشت راي ‌‌ آبله شد دست و ورم گشت پاي

با تو زمین‌را سر بخشایش است ‌‌ پاي فروکش که بس آسایش است

چیست درین پاکي و آلودگي ‌‌ بهتر از آسودگي آسودگي

چشمهٔ مهتاب تو سردي گرفت ‌‌ لالهٔ سیراب تو زردي گرفت

موي بمویت ز حبش تا طراز ‌‌ تازي و تُرك آمده در ترکتاز

۱۰۹۰ پیر دو موئي که شب و روز تست ‌‌ روز جواني ادب آموز تست

گر تو جوان‌تر بهمان چند بود ‌‌ خود نشود پیر درین بند بود

پردهٔ گل باد خزانیش برد ‌‌ آمده پیري و جوانیش برد

عیب جواني نپذیرفته اند ‌‌ پیري و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدي است ‌‌ موي سپید آیت نومیدي است

۱۰۹۵ ملك جواني و نکوئي کراست ‌‌ نیست مرا یا رب گوئي کراست

رفت جواني بتغافل بسر ‌‌ جاي دریغست دریغي بخور

گرچه جواني همه چون آتشست ‌‌ پیري تلخست و جواني خوشست

گم شده هرکس که چو یوسف بوَد ‌‌ گم شدنش جاي تاسّف بود

فارغي از قدر جواني که چیست ‌‌ تا نشوي پیر نداني که چیست

۱۱۰۰ شاهد باغست درخت جوان ‌‌ پیر شود بشکندش باغبان

شاخ گل از بهر گل نو برست ‌‌ هیزم خشك از پيء خاکسترست

موي سیه غالیهٔ سر بوَد ‌‌ سنگ سیه صیرفيء زر بود

عهد جواني بسر آمد مخسپ ‌‌ شب شد و اینك سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد   مشك ترا طبع چو کافور کرد

١١٠٥ چونکه هوا سرد شود یك دو ماه   برف سپید آرد ابر سیاه

کازري از رنگ رزي دور نیست   کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

کازر کاري صفت آب شد   رنگ رزي پیشهٔ مهتاب شد

رنگ خرست این کُرهٔ لاژورد   عیسي ازآن رنگرزي پیشه کرد

چونکه هوا را جوي از رنگ نیست   جمله هوا را بجوي سنگ نیست

١١١٠ چون شب و چون روز دو رنگي مدار   صورت روي دل زنگي مدار

در کمر کوه ز خوي دو رنگ   پشت بریدست میان پلنگ

تابي این زنگي و رومي تراست   داغ جهولي و ظلومي تراست

تا چو عروسان درخت از قیاس   گاه قصب پوشي و گاهي پلاس

داري ازین خوي مخالف بسیج   گرمي و صد جبّه و سردي و هیچ

١١١٥ آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ   کآوري آن‌را همه ساله بچنگ

تا شکمي نان و دمي آب هست   بر سر هر کاسه مکن کفچه دست

نان اگر آتش ننشاند ترا   آب و گیا را که ستاند ترا

وآنکه زني نان سگان‌را اصلا   بِه که خوري چون خر عیسي گیا

آتش این خاك خم آب کرد   نان ندهد تا نبرد آب مرد

١١٢٠ گر نه درین دخمهٔ زندانیان   بي تپش است آتش روحانیان

گرگ دمي یوسف جاني چراست   شیر دلي گُربهٔ خواني چراست

از پيِ مشتي جوِ گندم نماي   دانهٔ دل چون دل گندم مساي

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب   وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاك بخور نان بخيلان مخور | خاك نهٔ زخم ذليلان مخور
١١٢٥ بر دل و دست همه خاري بزن | تن مزن و دست بكاري بزن
بِه كه بكاري بكنيّ دست خوش | تا نشوي پيش كسي دست كش

حكايت پير خشت زن

در طرف شام يكي پير بود | چون پري از خلق طرف گير بود
پيرهن خود زگيا بافتي | خشت زدي روزي از آن يافتي
تيغ زنان چون سپر انداختند | در لحد آن خشت سپر ساختند
١١٣٠ هركه جزآن خشت نقابش نبود | گرچه گنه كرد عذابش نبود
پير يكي روز در آن كار و بار | كار فزايش در افزود كار
كين چه زبوني و سرافكندگيست | كاه و گِل اين پيشهٔ خر بندگيست
خيز بزن بر سر اين خاك تيغ | كز تو ندارند يكي نان دريغ
قالب اين خشت درآتش فگن | خشت تو از قالب ديگر بزن
١١٣٥ چند كلوخي بتكلّف كني | در گِل وآبي چه تصرّف كني
خويشتن از جملهٔ پيران شمار | كار جوانان بجوانان گذار
پير بدو گفت جواني مكن | در گذر از كار گراني مكن
خشت زدن پيشهٔ پيران بوَد | بار كشي كار اسيران بود
دست بدين پيشه كشيدم كه هست | تا نكشم پيش تو يك روز دست
١١٤٠ دست كش كس نَيم از بهر گنج | دست كشي مي خورم از دست رنج
از پيء اين رزق وبالم مكن | گر نه چنينست حلالم مكن

با سخن پیر ملامتگرش گریان گریان بگذشت از سرش

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازي پس این پرده هست گر نه برو این همه لعبت که هست
دیدهء دل محرم این پرده ساز تا چه برون آید ازین پرده راز
١١٤٥ کز پس این پردهء زنگار گون غایتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته بر کمرْ خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرکار نیست کز خط این دایره پرکار نیست
این دو سه مرکب که بزیرِ کرده اند از پیء ما دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این تازگان نو سفران و کهن آوازگان
١١٥٠ پایگه عشق نه ما کرده ایم دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند هر دو بفتراك تو بر بسته اند
نیست جهان‌را چو تو همخانهء مرغ زمین‌را ز تو بِه دانهء
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس برکه مسیحاي تست زیر تو پر دارد و بالاي تست
١١٥٥ یا ز قفس چنگل او کن جدا یا قفس خویش بدوکن رها
تا بنه چون سوي ولایت برد در پرِ خویشت بحمایت برد
چون گذري زین دو سه دهلیز خاك لوح ترا از تو بشویند پاك
ختم سپیدي و سیاهي شوي محرم اسرار آلهيْ شوي
سهل شوي در قدم انبیا کحل شوي در حرم کبریا

۱۱٦۰ راه دو عالم که دو منزل شدست | نیمه ره یك نفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گِل نهاد | کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر | گَرد کِلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست | رنگ رزِ جامهٔ مس کیمیاست
تن که بوَد ریزش مشتي گِلست | هم دل و هم دل که سخن با دلست
۱۱٦۵ بندهٔ دل باش که سلطان شوي | خواجهٔ عقل و ملك جان شوي
نرميء دل مي طلبي نیفه وار | نافه صفت تن بدرستي سپار
اي که ترا به زخش جامه نیست | حکم بر ابریشم و باشامه نیست
خوبيء آهو زخش پوستیست | رقّش از آن نام زدِ دوستیست
مشك بوَد درخش آرام گیر | گشت پراگنده چو پوشد حریر
۱۱۷۰ گر شکري با نفس تنگ ساز | گر گهري بر شکم سنگ ساز
گاه چو مه نعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمهٔ گه آه باش
بار عِنا کش بشب قیرگون | هر چه عنا پیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجائي رسید | پیشتر از راه عنائي رسید
نُزل بلا عافیت انبیاست | وآنکه ترا عافیت آید بلاست
۱۱۷۵ زخمِ بلا مرهم خود بیني است | تلخيء مَي مایهٔ شیریني است
شیر شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از خوردن خود شاد باش
خازنيء اژدرها گنج راست | خازنيء راحتها رنج راست
رنج ز فریاد بري ساحتست | در عقب رنج بسي راحتست
چرخ نبندد گرهي بر سرت | تا نکشاید گرهي دیگرت

١١٨٠ هر سفري كز ره آزاديست — شحنهٔ غم پيش رهِ شادي است

حكايت صيّاد و سگ و روباه

صيدگري بود عجب تيز بين — مرحله پيماي مراحل گزين

شير سگي داشت كه چون بو گرفت — سايهٔ خورشيد بر آهو گرفت

سهم زده كرگدن از گردنش — گور ز دندان گوَزن افگنش

در سفرش مونس و يار آمده — چند شبانروز بكار آمده

١١٨٥ بود دل مهر فروزش بدو — پاس شب و روزيء روزش بدو

گشت گم آن شير سگ از شير مرد — مرد در آن غم جگر گريه خورد

گفت درين ره كه ميان قضاست — پاي سگي‌را سر شيري بهاست

گرچه در آن غم جگر از جان گرفت — هم جگر خويش بدندان گرفت

صابريء كآن نه باو بود كرد — هر جوِ صبري درمي سود كرد

١١٩٠ طنز كنان روبهي آمد ز دور — گفت صبوري مكن اي نا صبور

مي شنويِ كآن هنري تك نماند — باد بقاي تو گر آن سگ نماند

دي كه ز پيش تو به نخجير شد — تيز تكي كرد و عدم گير شد

اين كه سگ امروز شكار تو كرد — تا دو مهت بس بوَد اي شير مرد

خيز و كبابي بدلِ ريش ده — مغز تو خور پوست بدرويش ده

١١٩٥ چرب خورش بود ترا پيش ازين — روبه فربه نخوري بيش ازين

ايمني از روغن اعضاي ما — رست مزاج تو ز صفراي ما

دوري ازو اين چه وفاداريست — غم نخوري اين چه جگرخواريست

صيدگرش گفت شب آبستنست — اين غم يکروزه براي منست

شاد برآيم که درين ديرِ تنگ — شادي و غم هر دو ندارد درنگ

١٢٠٠ اين همه ميري و همه بندگي — هست درين قالب گردندگي

انجم و افلاك بگشتن درند — راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زآنکه دل من غميست — کآمدن غم سبب خرّميست

گرگ مرا حالت يوسف رسيد — گرگ نيَم جامه نخواهم دريد

گر ستدندش ز من اي حيله‌ساز — با چو تو صيدي بمن آرند باز

١٢٠٥ او بسخن در که بر آمد غبار — گشت سگ از برّهٔ گرگ آشکار

آمد وگِردش دو سه جولان گرفت — نيفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت باين خورده که دير آمدم — روبه داند که چو شير آمدم

طوق من آويزش دين تو شد — کردهٔ روباه يقين تو شد

هرکه يقينش بارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

١٢١٠ راه يقين جوي ز هر حاصلي — نيست مبارک‌تر ازين منزلي

پاي برفتار يقين سر شود — سنگ به پندار يقين زر شود

گر قدمت شد بزمين استوار — گرد ز دريا نم از آتش بر آر

هرکه يقين‌را بتوکّل سرشت — بر کرم الرّزق علي الله نِبشت

گشتهٔ خوانم مگس کس نشد — هرکه به پيش آمدش از پس نشد

١٢١٥ روزيِ تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزي مخور

بر درِ او شو که ازينان بِه اوست — روزي ازو خواه که روزي دِه اوست

ازمن وتو هرکه برآن درگذشت — هيچ کسي بي غرضي وا نگشت

اهل نفس طایفهٔ دیگرند — ما همه پائیم گر ایشان سرند
چون سر سجّاده بر آب افگنند — رنگ عسل در مَی ناب افگنند
۱۲۲۰ عمر چو یك روزه قرارت نداد — روزیء ده ساله چه باید نهاد
صورت مارا که عمل ساختند — قسمت روزي بازل ساختند
روزي از آنجات فرستاده اند — آن خوري اینجا که ترا داده اند
زآنکه درین دایرهٔ لاژورد — بیشتر از روزیء خود کس نخورد
جهد برین کن که برینست عَهد — روزي و دولت نفزاید بجهد
۱۲۲۵ تا شوي از جملهٔ عالم عزیز — جهد تو مي باید و توفیق نیز
جهد نظامي نفسي بود سرد — گرميء توفیق تو بحریش کرد

مقالت هفتم در مرتبت آدمي بر جملهٔ حیوان

اي بزمین بر چو فلك نازنین — نازگشَت هم فلك و هم زمین
کار تو زآنجا که خبر داشتي — برتر از آن شد که تو پنداشتي
اوّل از آن دایه که پروردهٔ — شیر بخوردي که شکر خوردهٔ
۱۲۳۰ نیکوئیت باید کافزون شود — نیکوئي افزون‌تر ازین چون شود
از سر آن خام که خاریده اند — نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند — گوهر تن بر کمرت بسته اند
بِه که ضعیفي که درین مرغزار — آهوي فربه ندوَد با نِزار
جانوراني که غلام تو اند — مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
۱۲۳۵ چون تو همائي شرف کار باش — کم خور و کم گوي و کم آزار باش

هرچه تو بيني ز سپيد و سياه | بر سر كاريست درين كارگاه
جغد كه حشويست بافسانه در | بلبل گنجيست بويرانه در
هر كه درين پرده نشانيش هست | در خون تن قيمت جانيش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر كم اند | چون تو همه گوهريء عالم اند
١٢٤٠ بيش و كمي را كه كشي در شمار | رنج بقدر ديتش چشم دار
نيك و بد مُلك بكار تو اند | در بد و نيك آينه دار تو اند
كفش دهي باز دهادت كلاه | پرده دري پرده درندت چو ماه
خيز و مكن پرده دري صبح وار | تا چو شبت نام شود پرده دار
چند پري چون مگس از بهر قوت | در دهن اين تنهء عنكبوت
١٢٤٥ پردگياني كه جهان داشتند | راز تو از ديده نهان داشتند
از ره اين پرده فزون آمدي | لاجرم از پرده برون آمدي
دل كه نه در پرده وداعش مكن | هرچه نه در پرده سماعش مكن
شعبده بازي كه درين پرده هست | بر سرت اين پرده ببازي نبست
دست جزين پرده بجائي مزن | خارج اين پرده نوائي مزن
١٢٥٠ بشنو ازين پرده و بيدار شو | خلوتيء پردهء اسرار شو
جسم ترا پاك‌تر از جان كني | چونكه چهل روز بزندان كني
مرد بزندان شرف آرد بدست | يوسف ازين روي بزندان نشست
كار دل و پايهء جان يافتن | جز برياضت نتوان يافتن
نيم طبايع برياضت شمار | زرّ طبيعت برياضت سپار
١٢٥٥ تا ز رياضت بمقامي رسي | كِت بكسي دركشد از نا كسي

توسنيء طبع چو رامت شود | سكّهء اخلاص بنامت شود
عقل و طبيعت كه ترا يار شد | قصّهء آهنگر و عطّار شد
كين ز تبش آبله رويت كند | وآن ز وفا غاليه بويت كند
در بنهء عقل نجاتيت هست | در قفس مرگ حياتيت هست
١٢٦٠ هرچه خلاف آمد عادت بوَد | قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروريست | ترك هوا قوّت پيغمبريست
گر نفسي نفس بفرمان تست | كفش بيآور كه بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور گريو | بندهء دين باش نه مزدور ديو
در حرم دين بحمايت گريز | تا رهي از كش مكشِ رستخيز
١٢٦٥ زآتش دوزخ كه چنان غالبست | بوي نبي شحنهء بو طالبست
هست حقيقت نظر مقبلان | درع پناهندهء روشن دلان

حكايت فريدون با آهو

صبحدمي با دو سه اهل درون | رفت فريدون بتماشا برون
چون بشكار آمد در مرغزار | آهوكي ديد فريدون شكار
گردن وگوشي ز خصومت بري | چشم و سريني بشفاعتگري
١٢٧٠ گفتي از آنجا كه نظر جسته بود | از نظر شاه برون رَسته بود
شاه بدآن صيد چنان قيد شد | كِش همگي بستهء آن صيد شد
رخْش برو چون جگرش گرم كرد | پشت كمان چون شكمش نرم كرد
تير از آن مايه ازو در گذشت | رخْش بآن پويه بگردش نگشت

گفت بتیر آن پر کینت کجاست	گفت برخُش آن تك دینت کجاست
۱۲۷۵ هر دو درین بارهٔ نه بس پاره اید	خوردهٔ این خرده گیا خواره اید
تیر زبان شد همگي بي زبان	هست نظرگاه تو اي بي زبان
در کنف درع تو جولان زند	بر سر درع تو چه پیکان زند
خوش نبوَد با نظر مهتران	بیرق او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب اي هوشمند	تا شوي از داغ بلندان بلند
۱۲۸۰ صورت خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	خدمتي از عَهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوي عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	از سر تا دُم کمري پیش نیست
از پئِ آن گشت فلك تاج سر	کز سر خدمت همه تن شد سپر
۱۲۸۵ هر که زمام هنري مي کشد	در ره خدمت کمري مي کشد
شمع که او خواجگئِ نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامي که نه بر بستهٔ	از پئِ خدمت چو کمر بستهٔ

مقالت هشتم در خیر آفرینش و بزرگوارئِ عقل

پیشتر از پیشتران وجود	کآب نخوردند ز دریاي جود
در کف این مُلك بسیاري نبود	در ره این خاك غباري نبود
۱۲۹۰ وعدهٔ تاخیر بسر نآمده	لعبتي از پرده بدر نآمده
کش مکشي بود در اعضا هنوز	کن مکنِ عدل نه پیدا هنوز

فيض كرم كرده مواساي خويش ‌ ‌ ‌ قطرهٔ افگنده ز درياي خويش
حالي از آن قطره كه آمد برون ‌ ‌ ‌ گشت روان اين فلك نيلگون
زآب روان گرد بر انگيختند ‌ ‌ ‌ جوهر تو زآن عرض آميختند
١٢٩٥ چونكه تو بر خيزي ازين كارگاه ‌ ‌ ‌ باشد بر خاسته گردي ز راه
اي خنك آن شب كه جهان بي تو بود ‌ ‌ ‌ نفس تو بي صورت و جان بي تو بود
چشم فلك فارغ ازين جست و جوي ‌ ‌ ‌ گوش زمين رَسته ازين گفت و گوي
تا تو درين ره ننهادي قدم ‌ ‌ ‌ شُكر بسي داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاري نداشت ‌ ‌ ‌ خاك سراسيمه غباري نداشت
١٣٠٠ فارغ از آبستنيءِ روز و شب ‌ ‌ ‌ ناميه غنّين و طبيعت عزب
طالع جوزا كه كمر بسته بود ‌ ‌ ‌ از ورم رك زدنت رَسته بود
مه كه سيه روي شدي در زمين ‌ ‌ ‌ طشت تو رسواش نكردي چنين
زهره هنوز آب درين گِل نريخت ‌ ‌ ‌ شهپر هاروت ببابل نريخت
از تو مجرّد زمي و آسمان ‌ ‌ ‌ تو بكنار و غم تو در ميان
١٣٠٥ تا بتو طغراي جهان تازه گشت ‌ ‌ ‌ هر دو جهان از تو پر آوازه گشت
از بر چشم تو كواكب پرست ‌ ‌ ‌ كوكبهٔ مهد كواكب شكست
بود مه و سال زگردش بري ‌ ‌ ‌ تا تو نكرديش تعرّفگري
روي جهان كآينهٔ پاك شد ‌ ‌ ‌ زين نفسي چند خللناك شد
مشعلهٔ صبح تو بردي بشام ‌ ‌ ‌ صادق و كاذب تو نهاديش نام
١٣١٠ خاك زمين در دهن آسمان ‌ ‌ ‌ گر نه چرا پيش تو بندد ميان،
بر فلكت ميوهٔ جان گفته اند ‌ ‌ ‌ مي شنويش اين بزبان گفته اند

	تاج تو افسوس که از سر بِهِست	جُل ز سگ و تو بره از خر بهست
	لاف بسي شد که درين لافگاه	بر تو جهان بُد بجوي خاك راه
	خود تو کفي خاك بجاني دهي	يك درمي گِل بجهاني دهي
١٣١٥	اي تو ببالاي زمين زير رنج	جاي تو هم زير زمين همچو گنج
	روغن مغز تو که سيمابي است	سرد باين فندق سنجابي است
	تات چو فندق نکند خانه تنگ	بگذر ازين فندق سنجاب رنگ
	روز و شب از قاقم و قندز جداست	اين دِلهٔ بيسه پلنگ اژدهاست
	گربه نهٔ دست درازي مکن	با دَلَهٔ ده دله بازي مکن
١٣٢٠	شير فگندست برين ره لعاب	سر چو گوزنان چه نهي سوي آب
	گر فلکت عشوهٔ آبي دهد	تا نفريبي که سرابي دهد
	تيز مران کاب فلك خوردهٔ	آب دهن خور که نمك خوردهٔ
	تا نشوي تشنه بتدبير باش	سوخته خرمن چو تباشير باش
	يوسف تو تا زبر چاه بود	مهر آلهيش نظرگاه بود
١٣٢٥	بر درج چرخ کبود آمدي	چونکه بدين چاه فرود آمدي
	اين همه صفراي تو با روي زرد	سرکهٔ ابروي تو کاري نکرد
	پيه تو چون روغن صد ناله بود	سرکهٔ ده ساله درآبرو چه سود
	خوان بره ديده درين هفت خوان	آب مريز از پيء اين هفت نان
	آتش در خرمن خود مي زني	دولت خودرا بلکد مي زني
١٣٣٠	مي تك و مي تاز که دوران تراست	کار بفرمان تو فرمان تراست
	اين دو سه روزي نشوي جام گير	خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گير

هم بتو بر سخت جفا کرده اند　　زآن رسنت سست رها کرده اند
کُند شده پاي و ميان گشته کوز　　سوختهء خرمن خويشي هنوز
لاجرم اينجا دغل مطبخي　　روز قيامت علف دوزخي
۱۳۳۵ پر شده گير اين شکم از آب و نان　　اي سبك آنگاه نباشي گران
گر بخورش بيش کسي زيستي　　هر که بسي خورد بسي زيستي
عمر کمست از پيء اين پر بهاست　　قيمت عمر از کميء عمر خاست
کم خور و بسياريء راحت نگر　　بيش خور و بيش جراحت نگر
عقل تو با خرده چه آزار داشت　　حرص ترا بر سر اين کار داشت
۱۳۴۰ حرص ترا عقل بدآن داده اند　　کآن نخوري کِت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بوَد نا شکيب　　بگذر ازين ابلهِ زيرك فريب
ترسم ازين پيشه که پيشَت کنند　　رنگ پذيرندهء خويشت کنند
کز بد و نيکي که بدين محضرند　　رنگ پذيرندهء يکديگرند

حکايت عطّار و طرّار و روباه

ميوه فروشي که يمن جاش بود　　روبهکي خازن کالاش بود
۱۳۴۵ چشم ادب بر سر ره داشتي　　کلبهء عطّار نگه داشتي
کيسه بُري چند شگرفي نمود　　هيچ قواميش نمي کرد سود
ديده همي زد چو شتابش گرفت　　خفت و بخفتن رك خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بديد　　خواب درو آمد. و سر در کشيد
کيسه بُر آن خواب غنيمت شمرد　　آمد و آن کيسه غنيمت برد

۱۳۵۰ هرکه درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه
کار نظامي بس اگر خفتنست — وقت بترك همگي گفتنست

مقالت نهم در ترك مونت دنیاوي

اي ز شب وصل گرانمایه‌تر — وز عَلم صبح گران سایه تر
سایه صفت چند نشیني بغم — خیز که بر پاي نکوتر علَم
چون مَلِکان عزمِ شد آمد کنند — نَقل بنه پیشتر از خود کنند
۱۳۵۵ گر مَلکي عزم رهٔ آغاز کن — زین بنوا تر سفري ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشهٔ فرداي خود اکنون فرست
از پئ آنست که شد پیش بین — خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفي مي کشد — از پئ فردا علفي مي کشد
آدمئ غافل اگر کور نیست — کمتر ازآن کِرم و ازآن مور نیست
۱۳۶۰ هرکه جهان خواهد که آسان خورد — تابستان‌را بزمستان خورد
خرمن و تو هرکه درین طاعتند — صیرفئ جوهر یك ساعتند
همّت کس عاقبت اندیش نیست — پیش کشي تا نفسي پیش نیست
منزل آن گر فلکش بیشي است — منزلت عاقبت اندیشي است
کیست بهر نوع که بینم بسي — عاقبت اندیش‌تر از ما کسي
۱۳۶۵ کامهٔ وقت ارچه ز جان خوشترست — عاقبت اندیشي از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم — گوهرئیم ارچه ز کان گِلیم
ز آمدني آمدهٔ مارا اثر — وز شدنیها شدهٔ صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناك　　ابجد نُه مكتب ازین لوح خاك

كس نه درین داغ تو بودي و من　　نوبرِ این باغ تو بودي و من

۱۳۷۰ خاك تو آن روز كه مي بختند　　از پئ معجون دل آمیختند

خاك تو آمیختهٔ رنجهاست　　در دل این خاك بسي گنجهاست

قیمت این خاك بواجب شناس　　خاك سپاسي مكن اي نا سپاس

منزل خود بین كه كدامست راه　　وآمدن و رفتن ازین جایگاه

آمدنِ این سفرت راي چیست　　باز شدن حكمت آنجاي چیست

۱۳۷۵ اوّل كین مُلك بنامت نبود　　وین دِه ویرانه مقامت نبود

كار هماي حملي داشتي　　اوج هواي ازلي داشتي

گرچه پر عشق تو غایت نداشت　　راه ابد نیز نهایت نداشت

بنده شدي قصد زمین ساختي　　سایه برین آب و گِل انداختي

تا كه چو تنگ آئي ازین تنگناي　　دامن خورشید كشي زیر پاي

۱۳۸۰ گرچه مجرّد شوي از هر كسي　　بر سر این نیز نماني بسي

جز بتردّد سر و كاریت نیست　　بر سر یك رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئي گاه جود　　تازهٔ دیرینه توئي در وجود

بگذر ازین مادر فرزند كُش　　آنچه پدر گفت بدآن دار هُش

در پدر خود نگر اي ساده مرد　　سنّت او گیر و ببین آنچه كرد

۱۳۸۵ منتظر راحت نتوان نشست　　كآن بچنین عمر نیآید بدست

گر نفسي طبع نواز آمدي　　عمر ببازي شده باز آمدي

غم خور و بنگر ز كدامین گِلي　　شاد نشسته بكدامین دلي

آنکه بدو گفت فلك شاد باش | این نه منم آن نه تو آزاد باش
ما ز پیء رنج پدید آمدیم | نز جهتِ گفت و شنید آمدیم
۱۳۹۰ با ستد و داد جهاني که هست | راست بداریم بجاني که هست
زآمدنت رنگ چرا چو مَي است | کآمدنت‌را شدني در پي است
تا کي و تا کي بوَد این روزگار | زآمدن و رفتن بي اختیار
شك نه درآن شد که عدم هیچ نیست | شك بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدي | زود مرو دیر بچنگ آمدي
۱۳۹۵ وقت بیاید که روارو زنند | سکّهء ما بر درمِ نو زنند
کوزه کنند این دل افگنده‌را | باز هم آرند پراگنده‌را
اي که ز امروز نهء شرمسار | آخر از آن روز یکي شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست | اینت صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دینست و بس | چارهء این کار همینست و بس
۱۴۰۰ سختيء ره بین و مشو سست ازآن | سست گماني مکن اي سخت جان
آینهء جهد فراپیش دار | در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خداي | جمله ز تسلیم قدر در میاي

حکایت زاهد خراباتي

مسجديء بستهء آفات شد | نامزدِ کوي خرابات شد
مَي بدهن برد و چو مَي مي گریست | کاي من بیچاره مرا چاره چیست
۱۴۰۵ مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانهء تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن اوقات بود — خانهٔ اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم — نامزدِ کوي قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست — کوي خرابات خراب از منست
ننگ جهان بر منِ مهجور باد — گرد من از دامن من دور باد
۱۴۱۰ گر نه قضا بود من و لات کي — مسجدي و کوي خرابات کي
همّت از آنجا که نظر کرده بود — گفت جواني که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار — چون تو قضا را بجَوي صد هزار
بر درِ عُذر آي و گنه‌را بشُوي — آنگه ازین گونه حدیثي بگوي
چون تو روي عذر پذیرت برند — ور نه خود آیند و اسیرت برند
۱۴۱۵ سبزه چریدن ز برِ خاك بس — نیشکر سبز تو افلاك بس
تا نبَرد خوابت ازو کوشه کن — اندکي از بهر عدم توشه کن
خوش نبوَد دیده بخوناب در — زنده و مرده بیکي خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب — چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامي که فلك بر نشست — هم سر اینجا چه شوي پاي بست

مقالت دهم در نمودار آخر الزّمان و علامات آن

۱۴۲۰ اي فلك آهسته‌تر این دَور چند — وي زمي آسوده‌تر این جور چند
از پس هر شام گهي چاشتیست — آخر بر داشت فرو داشتیست
در طبقات زمي افگند بیم — زلزلة السّاعةِ شيءٌ عظیم
شیفتن خاك سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلك‌را چه بود

باز تن شیفته درهم شکست — شیفته زنجیر بخواهد گسست
۱۴۲۵ تا که گروهست زمي در میان — باز کشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوي رُست — چرخ ز چوگان زمي از گوي رست
خاك درِ چرخ برین مي زند — چرخ میان گرد زمین مي زند
حادثهٔ چرخ کمین بر کشاد — یك بیك اندام زمین بر کشاد
پیر فلك خرقه بخواهد درید — مهرهٔ گِل رشته بخواهد برید
۱۴۳۰ چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاك ببالا شود
رَسته شود هر دو سر از درد ما — پاك شود هر دو رهِ از گرد ما
هم فلك از شغل تو ساکن شود — هم زمي از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاك را — چند پرستید کفي خاك را
مار صفت شد فلك حلقه‌وار — خاك خورد مار سرانجام کار
۱۴۳۵ اي جگر خاك بخون از شما — کیست درین خاك برون از شما
خاك درین چنبرهٔ غم چراست — رنگ خُمَش ازرق ماتم چراست
گر بتوانند کمین ساختن — این گِل ازین خُم بدر انداختن
دامن ازین چنبرهٔ دردناك — پاك بشویند بهفت آب و خاك
خرقهٔ انجم ز فلك بر کشند — خطّ خرابي بجهان در کشند
۱۴۴۰ بر سر خاك از فلك تیز گشت — واقعهٔ سخت بخواهد گذشت
جنبش اورا که درو کارهاست — جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست — وین جهش آموز درین خاك هست
دشمن تست این صدف مشك رنگ — دیده پر ازگوهر و دل پر نهنگ

این نه صدف گوهر تنهائي است — کین صدف گوهر بینائي است
۱۴۴۵ هرکه درو دید دماغش فسرد — دیده چو افعي بزمرّد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست — دیده هزارست بصر هیچ نیست
راه عدم‌را نپسندیدهٔ — زآنکه بچشم دگران دیدهٔ
پاي ترا درد سري مي رسان — ره نتوان رفت بپاي کسان
گر بفلك بر شود از زرّ و زور — گور بَوَد بهرهٔ بهرام گور
۱۴۵۰ در نتوان بستن ازین کوي در — بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلك و یاد او — خاك نهي بر سر پر باد او
از فلك و راه مجرّهش مرنج — کاه کشي‌را بیکي جَو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهي از گردش پرکار تنگ
۱۴۵۵ وهم که باریك‌ترین رشته ایست — زین ره باریك خجل گشته ایست
عاجزيء وهم خجل روي بین — موي بموي این ره چون موي بین
بر سر موئي سر موئي بگیر — ور نه برون آي چو موي از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوري — بد بَوَد اینجا که نشست آوري
پشتهٔ این گِل چو وفا دار نیست — روي برو مصلحت کار نیست
۱۴۶۰ هر علَمي جاي صد افگندگیست — هر کمر آلودهٔ صد بندگیست
گر هنري طعنهٔ شهري درو — گر شکري زحمت زهري درو
آتش صبحي که درین مطبخست — نیم شراري ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکي شد تنش — هست ز دریوزهٔ ما روغنش

ابر که جان داروي پژمردگیست   هم قدري بلغم از افسردگیست

۱۴۶۵ آب که آسایش جانها دروست   کشتيء داند که زیانها ازوست

خانهء پر عیب شد این بارگاه   خود نکني هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بستهء از عیب خویش   عیب کسان‌را شده آیینه بیش

عیب نویسي مکن آیینه‌وار   تا نشوي از نفسي عیب دار

یا بدر افگن هنر از جیب خویش   یا بشکن آینهء عیب خویش

۱۴۷۰ دیده ز عیب دگران کن فراز   صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزي هنر و عیب هست   عیب مبین تا هنر آید بدست

مي نتوان یافت بشب در چراغ   در قفس روز توان دید زاغ

در پر طاوس که زر پیکرست   سرزنش پاي کجا در خورست

زاغ که اورا همه تن شد سیاه   دید سپیدست درو کن نگاه

حکایت حضرت عیسي علي نبینا و علیه السّلام

۱۴۷۵ پاي مسیحا که جهان مي نوشت   بر سر بازارچهء مي گذشت

گرگك سگي بر گذر افتاده دید   یوسفش از چَه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهي قطار   بر صفت کرگس مردار خوار

گفت یکي وحشت این در دماغ   تیرکي آرد چو نفس در چراغ

وآن دگري گفت نه بس حاصلست   کوريء چشمست و بلاي دلست

۱۴۸۰ صورت هر مرغ نوائي نمود   بر سر این جیفه جفائي نمود

چون بسخن نوبت عیسي رسید   عیب رها کرد و بمعني رسید

گفت ز نقشي که در ایوان اوست — دُر بسپیدي نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید — زآن صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن بگریبان خویش
۱۴۸۵ آینه روزي که بگیري بدست — خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آراي مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تُنُك رشته اند — زآن بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتري — کآن نشود طوق تو چون بنگري
گر نه سگي طوق ثریّا مکش — گر نه خري بار مسیحا مکش
۱۴۹۰ کیست فلك پیر شده بیوهٔ — چیست جهان درد زده میوهٔ
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرندهٔست نیرزد بجَو
اندُه دنیا مخور اي خواجه خیز — گر تو خوري بخش نظامي بریز

مقالت یازدهم در مشقّت منزل و پرهیزگاري ازو

خیز بساط فلکي در نورد — زآنکه وفا نیست درین تخت نرد
نقش مراد از درِ وصلش مجوي — خصلت انصاف ز خصلش مجوي
۱۴۹۵ پاي درین بحر نهادن که چه — بار درین موج کشادن که چه
باز ببط گفت که صحرا خوشست — گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
اي که درین کشتيء غم جاي تست — خون تو در کردن کالاي تست
بار در افگن که عذابت دهد — کو ندهد آب و بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

١٥٠٠ نیست یکي ذرّهٔ جهان باز بخش — مایه ز انبازيء او باز بخش
آنچه برین مایدهٔ خرگهیست — کاسهء آلوده و خوان تهیست
هر که درو دید دهانش بسوخت — هر که بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که یك انگشت ازین کاسه خورد — کاسهء سر حلقهء انگشت کرد
١٥٠٥ نیست همهٔ سالهٔ درین ره صواب — فتنهء اندیشه و غوغاي خواب
خلوت خود ساز عزب خانهرا — باز گذار این دهِ ویرانهرا
روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشي بزن آخر چه بود
دست بعالم چه در آوردهء — نز شکم خود بدر آوردهء
خط بجهان درکش و بي غم بزي — دُور شو از دَور و مسلّم بزي
١٥١٠ راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهء منزل بساز
خاصه درین بادیهء دیو سار — دوزخ محرور کش تشنه خوار
کآب جگر چشمهء حیوان اوست — چشمهء خورشید نمکدان اوست
سورت او بي نمکان‌را شراب — شور نمك دیده درو چون کباب
آب نه و زین نمك آب گون — زهرهء دل آب و دل زهره خون
١٥١٥ ره که دل از دیدن او خون شود — قافلهء طبع درو چون شود
در تف این بادیهء دیو لاخ — خانهء دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت — چون جگر افسردِ و چو زهره گداخت
تا چه کني این دل دوزخ سرشت — خیز بدِه دوزخ و بِستان بهشت
تا بوَد این هیکل خاکي غبار — پاي بپایت سپرد روزگار

١٥٢٠ عاقبتت چونکه بمردم کند | دست بدستت ز میان کم کند
چونکه سوي خاك بوَد باز گشت | بر سر این خاك چه باید گذشت
زیر کف پاي کسي‌را مساي | کو چو تو سودست بسي زیر پاي
کس بجهان در ز جهان جان نبرد | هیچ کس این دفعه بپایان نبرد
پاي منه بر سر این خاك خیز | خویشتن از خانه نگه دار خیز
١٥٢٥ این چه مقام تو نباشد مقیم | بیم گهي شد چه کني جاي بیم
منزل فانیست قرارش مبین | باد خزانیست بهارش مبین

حکایت موبد و بوستان

موبدي از کشور هندوستان | رهگذري کرد سوي بوستان
مرحلهٔ دید منقّش رباط | مملکتي یافت مزوّر بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر | لالهٔ کم عمر ز خود بي خبر
١٥٣٠ از چمن انگیخته گل رنگ رنگ | وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
خار سپر خستهٔ پیکان خویش | بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش | دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل | یك نفسه لاله و یك روزه گل
مهلت شان تا نفسي پیش نه | کس نفسي عاقبت اندیش نه
١٥٣٥ پیر چو زآن روضهٔ مینو گذشت | بعد مهي چند بر آن سو گذشت
زآن گل و بلبل که در آن باغ دید | نالهٔ مشتي زغن و زاغ دید
دوزخي افتاده بجاي بهشت | قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه بتحلیل بخاري شده — دستهء گل پشتهء خاري شده
پیر در آن تیز روان بنگریست — بر همه خندید و بخود برگریست
۱۵۴۰ گفت بهنگام نمایندگي — هیچ ندارد سر پایندگي
هرچه سر از خاکي و آبي کشد — عاقبتش سر بخرابي کشد
بِه ز خرابي چو دگر کوي نیست — جز بخرابي شدنم روي نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت — عارف خود گشت و خدارا شناخت
صیرفيء گوهر آن راز شد — تا بعدم سوي گهر باز شد
۱۵۴۵ اي که مسلماني وگبریت نیست — چشمهء و قطرهء ابریت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش — ترك جهان گیر و جهان گو مباش
چند چو گُل خیره سري ساختن — سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گُل ز دست — کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه وکمر آفات عشق — هر دو رها کن بخرابات عشق
۱۵۵۰ گه کُلهت خواجکيء گِل دهد — گه کمرت بندگيء دل دهد
کوش کزین خواجه غلامي رهي — تا چو نظامي ز نظامي رهي

مقالت دوازدهم در وداع این مقام

خیز وداعي بکن ایّام‌را — از پس دامن فگن این دام‌را
مملکتي بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دري باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر — ناله و اشکي بره آورد بر
۱۵۵۵ تا بیکي نم که برین گِل زني — لاف ولي نعمتيء دل زني

گر شتري رقص کن اندر رحيل — ور نه ميفگن دبه در پاي پيل
چونکه ترا محرم اين موي نيست — جز بعدم راي زدن روي نيست
طبع نوازان و ظريفان شدند — با که نشيني که حريفان شدند
گرچه بسي طبع لطيفي کند — با توي تنها که حريفي کند
۱۵۶۰ به که بجويد دل پرهيزناك — روشنيء آب درين تيره خاك
تا نرسد تفرقهء راه پيش — تفرقه کن حاصل معلوم خويش
رخت رها کن که گران روکسي — کز سبکي زود بمنزل رسي
بر فلك آيي ار طلب دل کني — تا تو درين خانه چه حاصل کني
چون شدهء بستهء اين دامگاه — رخنه کنش تا بدر افتي ز چاه
۱۵۶۵ کين خط پيوسته بهم در چو ميم — ره ندهد تا نکنندش دو نيم
زخمگهِ چرخ منقّط مباش — از خط اين دايره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوي — از خط اين دايره بيرون شوي
تا نکني جاي قدم استوار — پاي منه در طلب هيچ کار
در همه کاري که گرائي نخست — رخنهء بيرون شدنش کن درست
۱۵۷۰ شرط بوَد ديده بره داشتن — خويشتن از خار نگه داشتن
رخنه کن اين خانهء سيلاب ريز — تا بوَدت فرصت راه گريز
روبهِ يك فن سخن سگ شنيد — خانه دو سوراخ بواجب گزيد
آگهيش نه که شود راه گير — دودهء اين گنبد روباه گير
اين چه نشاطست کزو خوش دلي — غافلي از خود که ز خود غافلي
۱۵۷۵ عهد چنان شد که درين تنگناي — تنگ دل آيي و شوي باز جاي

گر شکني عهد الهي کنون — جان تو از عهده کي آيد برون
راه چنان رَو که ز جان ديدهٔ — بر دو جهان زن که جهان ديدهٔ
زير مبين تا نشوي پايه بوس — پس منگر تا نشوي سايه بوس
توشه ز دين بر که عمارت کمست — آب ز چشم آر که ره بي نمست
۱۵۸۰ هم بصدف دِه گهر پاکرا — باز ره و باز رهان خاکرا
دَور فلك چون تو بسي يار گشت — دست قوي‌تر ز تو بسيار گشت
بلعجبي ساز درين دشمني — تاش زماني بزمين افگني
اوکه درين پايه هنر پيشه نيست — از سپر و تيغ وي انديشه نيست
مار مخوان کين رسن پيچ پيچ — با کششِ عشق تو هيچست هيچ
۱۵۸۵ در غم آن شيشه چه بايد نشست — کِش بيکي باد تواني شکست
سيم کُشان کاتش زر کشته اند — دشمن خودرا بشکر کشته اند
تا ننوازي دل آتش فروز — دشمن خودرا بگُلي کُش چو روز

حکايت دو حکيم منازع

با دو حکيم از سر همخانگي — شد سخني چند ز بيگانگي
لاف مني بود توئي بر نتافت — مُلك يکي بود و دوئي بر نتافت
۱۵۹۰ حق دو نشايد که يکي بشنوند — هر دو نبايد که يکي بدروند
بزم دو جمشيد مقامي که ديد — جاي دو شمشير نيامي که ديد
در طمع آن بود دو فرزانه‌را — کز دو يکي خاص کند خانه‌را
چون غضبيّت کمر کين گرفت — حجره ز پرداختن آيين گرفت

هر دو بشبگیر نوائي زدند خانه فروشانه صلائي زدند
۱۵۹۵ کز سر نا ساختگي بگذرند ساختهٔ خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوي دل‌تر است شربت زهري که هلاهل‌تر است
مُلك دو حکمت بیکي فن دهند جان دو صورت بیکي تن دهند
خصم نخستین قدري زهر ساخت کز عفني سنگ سیه‌را گداخت
شربت آن‌را ستد آن شیر مرد زهر بیاد شکر آسان بخورد
۱۶۰۰ نوش گیا پخت و بدو در نشست رهگذر زهر بتریاق بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکي گل برید خواند فسوني و بگُل در دمید
داد بدشمن ز پيء قهر او آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن ازآن گل‌که فسون خوان بداد ترس برو چیره شد و جان بداد
۱۶۰۵ آن بعلاج از تن خود زهر برد این ز یکي بوي گل از هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئي خانهٔ غم دان که نگارش توئي
سنگ درین خاك مطبّق نشان خاك برین آب معلّق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او بر پر ازین خاك و خرابات او
۱۶۱۰ بر مه و خورشید میاور وقوف مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرّین که برین خرگهست غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگر سوز کرد چرخت ازین روز باین روز کرد
گر دل خورشید فرود آوري روزي ازین روز برون آوري

اشك فشان تا بگلاب امید ... بِستري این لوح سیاه و سپید
١٦١٥ تا چو عمل سنج سلامت شوي ... چرب‌تر از روز قیامت شوي
دین که قوي دارد بازوت‌را ... راست کند عدل ترازوت‌را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد ... در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنّا ترا ... دین بنظامي ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در شکایت عالم

پیريء عالم نگر و تنگیش ... تا نفریبي بجوان رنگیش
١٦٢٠ بر کف این پیر که برناوشست ... دستهٔ گُل مي نگري آتشست
چشمه سرابست فریبش مبر ... قبله صلیبست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاري نهٔ ... گر همه هستند تو باري نهٔ
چون نبري زآنچه طمع کردهٔ ... آن بري از خانه که آوردهٔ
چون بُنه در بحر قیامت برند ... بي دِرَمان جان بسلامت برند
١٦٢٥ خواه بنِه مایه و خواهي بباز ... کآنچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داد و ستدست این جهان ... کین بدهد حالي و بستاند آن
گرچه یکي کِرم بریشمگرست ... باز یکي کِرمِ بریشم خورست
شمع کن این زرد گِل جعفري ... تا چو چراغ از گُل خود بر خوري
تن بشکن نُه درئي گو مباش ... سر بفگن شش سرئي گو مباش
١٦٣٠ پاي کرم بر سر زر نه نه دست ... تات نخوانند چو زر بت پرست
زر که برو سکّهٔ مقصود نیست ... آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

دوستيء زر چو نشان زرست | در دم طاوس همان پيكرست
سكّهء زر چونكه بآهن برند | پادشاهان بيشتر آهنگرند
ساخت ازو همّت قارون كلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه
۱۶۳۵ بار تو شد تاش سر تست جاي | بارگيت شد چو نهي زير پاي
دادن زر گر همه جان دادن است | نا ستدن بهتر از آن دادن است
در ستدن حرص جهانت دهد | در شدن آسايش جانت دهد
زآنكه ستاني كه بيفشانيش | بهتر از آن نيست كه نستانيش
زر چو نهي روغن صفرا گرست | چون بخوري ميوهء صفرا برست
۱۶۴۰ زر كه ز مشرق بدر افشانده اند | بي خبران مغربيش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمنند | مشرق و آن قوم سخا روشنند
هر چه دهد مشرقيء صبح فام | مغربيء شام ستاند بشام
واليء جان همه كانها زرست | نايب دست همه مرغان پرست
آن زر رومي كه بسنگ دمشك | راست بر آمد بترازوي عشق
۱۶۴۵ گرچه فرو زنده و زيبنده ايست | خاك برو كن كه فريبنده ايست
كيست كه اين دزد كلاهش نبرد | يا دم اين غول ز راهش نبرد

حكايت حاجي و صوفيء امين

كعبه رَوي عزم ره آغاز كرد | قاعدهء كعبه روان ساز كرد
زآنچه فزون از غرض كار داشت | مبلغ يك بدرهء دينار داشت
گفت فلان صوفيء آزاد مرد | كاستي از مشغله كوتاه كرد

۱۶۵۰ در دلم آید که دیانت دروست — درکس اگر نیست امانت دروست
رفت و نهانیش فرا خانه برد — بدرهٔ دینار بصوفي سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز — تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه رهِ بادیه‌را بر گرفت — شیخ زرِ عاریه‌را بر گرفت
یا رب زنهار که تا چند بود — تا دل درویش در آن بند بود
۱۶۵۵ گفت بزر کار خود آراستم — یافتم آن گنج که مي خواستم
زود خورم تا نکند بستگي — آنچه خدا داد بآهستگي
باز کشاد از گره آن بندرا — داد طرب داد شب چندرا
جملهٔ آن زرّ که بر خویش داشت — نقل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدآن حقّهٔ دینار کرد — زلف بتان حلقهٔ زنّار کرد
۱۶۶۰ خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ — تنگ دلي مانده و عذري فراخ
صید چنان خورْد که داغش نماند — روغني از بهر چراغش نماند
حاجيِ ما چون زسفر گشت باز — کرد بر هندوي خود ترکتاز
گفت بیآور بمن اي تیره هوش — گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج — از دِهِ ویران که ستاند خراج
۱۶۶۵ صرف شد آن بدره هوا در هوا — مفلس و بدره زکجا تا کجا
غارت زي تُرك نبردست کس — خانه بهندو نسپردست کس
رُکنيِ تو رکن دلم‌را شکست — خوردم از آن خورده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد — رفت بصد گریه بپاي ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم — کافر بودیم و مسلمان شدیم

١٦٧٠ طبع جهان از خلل آبستن است — کز خللي رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخيز — خيز که درويش نبايست چيز
سيم فدا کرد و بخود باز گشت — سيم کُشي کرد و از آن درگذشت
ناصح خود شد که باين در مپيچ — هيچ ندارد چه ستانم ز هيچ
زر چه ستانم که جوي نيستش — جز گرويدن گروي نيستش
١٦٧٥ آنچه درين حال درين صوفيست — ميمِ مطوّق الفِ کوفيست
گفت نخواهم که وبالت کنم — وآنچه حرامست حلالت کنم
دست بدار اي چو فلك زرق ساز — زآستيء کوته و دستي دراز
هيچ دل از حرص وحسد پاك نيست — معتمدي بر سر اين خاك نيست
دين سره نقديست بشيطان مده — پارهء فغفور بسگبان مده
١٦٨٠ گر دهي اي خواجه غرامت تراست — مايه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عيبست هنر توشه رو — دامن دين گير و فرا گوشه رو
شحنهء اين راه چو غارتگرست — مفلسي از محتشمي بهترست
چرخ نه بر بي درمان مي زند — قافلهء محتشمان مي زند
ديدم از آنجا که جهان بيني است — کآفت زنبور ز شيريني است
١٦٨٥ شير مگر تلخ از آن گشت خود — کز پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز برخاستني بر نشست — مه ز تمامي طلبيدن شکست
باد که با خاك بگرگ آشتيست — ايمن ازين راه بباد آشتيست
مرغ تهي‌را مگر آگاهي است — کآفت ماهي درمِ ماهي است
زر که ترازوي نياز تو شد — فاتحهء پنج نماز تو شد

پاك نگردي ز رهِ اين نياز   تا چو نظامي نشوي پاك باز

مقالت چهاردهم در شرط بيداري از غفلت

اي شده خوشنود بيكبارگي   چون خر و گاوي بعلف خوارگي
۱۶۹۰ فارغ ازين مركب خورشيد گرد   ايمن ازين دايرهٔ لاژورد
از پيءِ صاحب خبرانست كار   بي خبرانرا چه غم روزگار
بر سر كار آي چرا خفتهٔ   كار چنان كن كه پذيرفتهٔ
مست چه خسپي كه كمين كرده اند   كار شناسان نه چنين كرده اند
بر نگر اين پشتهٔ غم پيش بين   در نگر و عاجزيءِ خويش بين
۱۶۹۵ عقل تو پيريست فراموش كار   تا ز تو ياد آرد يادش بيار
گر شرف عقل نبودي ترا   نام كه بردي كه ستودي ترا
عقل مسيحاست ازو سر مكش   گر نه خري خر بدغل در مكش
يا ز رهِ عقل بِرَو نور گير   يا ز درش دامن خود دور گير
مست مكن عقل ادب سازرا   طعمهٔ كُنجشك مده بازرا
۱۷۰۰ مَي كه حلال آمد در هر مقام   دشمنيءِ عقل تو كردش حرام
مَي كه بوَد كآب تو در جام اوست   عقل شد آن چشمه كه آن نام اوست
گرچه مَي اندوه جهانرا برَد   آن مخور اي خواجه كه آنرا برد
مَي نمكي دان جگر آميخته   بر جگر بي نمكان ريخته
گر خبرت بايد چيزي مخور   كز همه چيزيت كند بي خبر
۱۷۰۵ بي خبر آن مرد كه چيزي چشيد   كِش قلم بي خبري در كشيد

مِيل كشِ چشم خيالات شو — كُنده بپائي بخرابات شو
اي چو اَلِف عاشق بالاي خويش — اِلُف تو با وحشت و سوداي خويش
گر اِلِفي مرغ پر افگنده باش — گر نه چو بي حرف سر افگنده باش
طفل نهٔ پاي ببازي مكش — عمر نهٔ سر بدرازي مكش
۱۷۱۰ روز بآخر شد و خورشيد دور — سايه بوَد پيشترك شو چو نور
روز شنيدم كه بپايان شود — سايهٔ هر چيز دو چندان شود
سايه پرستي چه كني همچو باغ — سايه شكن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سايه نداني بريد — عيب تو چون سايه شود نا پديد
سايه نشيني نه فنِ هر كس است — سايه نشين چشمهٔ حيوان بس است
۱۷۱۵ اي زبر و زير سر و پاي تو — زير و زبرتر ز فلك راي تو
صبح بدآن مي دهدت طشت زر — تا تو ز خود دست بشوئي مگر
چونكه درين طشت كني جامه شوي — آب ز سر چشمهٔ خورشيد جوي
قرصهٔ خورشيد كه صابون تست — شوخگن از جامهٔ پر خون تست
از بس آتش كه طبيعت نشاند — در جگرِ عمر تو آبي نماند
۱۷۲۰ گر تنت از چرك غرض پاك نيست — نه همه زر سرخ بوَد پاك نيست
گر سخن از پاكيء عنصر شود — معدهٔ دوزخ زكجا پُر شود
زآتش تنها نه كه ازگرم و سرد — راستيء مرد بوَد درع مرد
از چه گرفتي بكم و كاستي — از همه غم رَستي اگر راستي
كم چو ترازو شدهٔ راست كار — راستيء دل بترازو سپار
۱۷۲۵ هر جو و هر حبّه كه بازوي تو — كم كند از كيل و ترازوي تو

هست یکایك همه برجاي خویش روز پسـین جمله بیآرند پیـش
با تـو نمـایـنـد نـهـانیـت‌را کم دهي و بیش ستانیت‌را
خود مکن این بیع و ترازو روان گر نه فزون مي ده وکم مي ستان
گل زکژي خار درآغوس یافت نیشکر از راستي آن نوش یافت
۱۷۳۰ راستي آنجا که علَم بر زند یاريء حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم و پیر موحّد

پادشهي بود رعیّت شکن وز سر حجّت شده حجّاج فن
هرچه بتاریخ شب از صبح زاد بر درِ او درس شدي بامداد
رفت یکي پیش ملك صبحگاه راز کشاینده‌تر از صبح و ماه
از قمر اندوخته شب بازيء وز سحر آموخته غمّازيء
۱۷۳۵ گفت فلان پیر ترا در نهفت خیره کُش و ظالم و خون ریز گفت
شد ملك از گفتن او خشمناك گفت هم اکنون کنم اورا هلاك
نطع بیفگنْد و برو ریگ ریخت دیو ز دیوانگیش مي گریخت
شد ببرِ پیر جواني چو باد گفت ملك بر تو خیانت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو راي خیز و برَو تاش بیآري بجاي
۱۷۴۰ پیر وضو ساخت و کفن برگرفت پیش ملك رفت وسخن درگرفت
دست بهم سود شه تیز راي وز سرکین دید سوي پشت پاي
گفت شنیدم که سخن رانده‌ء کینه کَش و خیره کُشم خوانده‌ء
آگهي از مُلك سلیمانیَم دیو ستمگارة چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — زآنچه تو گفتي بترت گفته ام

۱۷۴۵ پیر و جوان پر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار تو ام — در بد و نیك آینه دار تو ام

آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آیینه شکستن خطاست

راستیَم بین و بمن دار هُش — گر نه چنین است مدارم بکش

پیر چو بر راستي اقرار کرد — راستيء پیر درو کار کرد

۱۷۵۰ چون ملك آن راستیَش پیش دید — راستيء او کژيء خویش دید

گفت حنوط و کفنش بر کشید — غالیه و خلعت ما در کشید

از سر بیدادگري گشت باز — دادگري گشت رعیّت نواز

راستيء خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد

راستي آور که شوي رستگار — راستي از تو ظفر از کردگار

۱۷۵۵ گر سخنِ راست بوَد جمله دُر — تلخ بوَد تلخ که الحقّ مر

چون سخن از راستي آري بجاي — ناصر گفتار تو باشد خداي

طبع نظامي و دلش راستند — کارش ازین راستي آراستند

مقالت پانزدهم در تفضیل ادمي طایفه بر طایفه

هر نفس این پردهء چابك رقیب — بازيء از پرده بر آرد غریب

نطع پر از زخمه و رقّاص نه — بحر پر از گوهر و غوّاص نه

۱۷۶۰ از دِرم و دولت و از تاج و تیغ — نیست دریغ ار تو نخواهي دریغ

گر رسدت دم بدمِ جبریل — نیست قضا ممسك و قدرت بخیل

زآن بُنه چندان که بَري ديگرست   دخل وي از خرج تو افزونترست

پاي درين ره بِنه و رفتار بين   حلقهٔ اين در زن و اسرار بين

سنگش ياقوت و گيا كيمياست   چون نشناسي تو غرامت كراست

١٧٦٥ دست تصرّف قلم اينجا شكست   كين همه گنجينه درين پرده هست

هر دم ازين باغ بري مي رسد   تازه‌تر از تازه‌تري مي رسد

رشتهٔ دلها كه درين گوهرست   مرسله از مرسله نيكوترست

راه روان كز پيِ يكديگرند   طايفه از طايفه زيرك‌ترند

عقل شرف جز بمعاني نداد   قدر به پيري و جواني نداد

١٧٧٠ سنگ شنيدم كه چو گردد كهن   لعل شود مختلفست اين سخن

هرچه كهن‌تر بترند اين گروه   هيچ نه جز بانگ چو بانوي كوه

آنكه ترا ديده بوَد شِير خوار   شير تو زهري شودش نا گوار

در كهن انصاف نوان كم بوَد   پير هوا خواه جوان كم بود

گُل كه نو آمد همه راحت دروست   خار كهن شد كه جراحت دروست

١٧٧٥ از نَوي انگور بوَد توتيا   وز كهني مار شود اژدها

عقل كه شد كاسهٔ سر جاي او   مغز كفن نيست پذيراي او

آنكه رصد نامهٔ اختر گرفت   حكم ز تقويم كهن بر گرفت

پير سگاني كه چو شيران چرند   گرگ صفت ناف غزالان درند

گر كنم انديشه ز گرگان پير   يوسفيَم بين و بمن بر مگير

١٧٨٠ زخم بيك زخمهٔ پيران خوشست   آب جواني چه كنم كآتشست

گرچه جواني همه فرزانگيست   هم نه يكي شاخ ز ديوانگيست

یاسمني چند که بیدي کنند | دعويء هندوي سپیدي کنند
من که چو گُل گنج فشاني کنم | دعويء پیري بجواني کنم
خود منشي کار خلق کردنست | خصميء خود یاريء حق کردنست
۱۷۸۵ آن مه نو را که تو دیدي هلال | بدُر نهي نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهء بالا رسد | دست چنان کن که بخرما رسد
دانه که طرحست فرا گوشهء | دانه مخوانش که شود خوشهء
حوض که دریا شود از آب جوي | تا بهمان چشم نبیني در وي
شب چو ببست آن همه چشم سحر | روز درو دیده بچشم دگر
۱۷۹۰ نیشکر ارچه ز گیا مي رسد | در شکرش بین که کجا مي رسد
دل بهنر دِه نه بدعوي پرست | صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بوَد | دُر ز یکي قطرهء باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن | تا گهر تاج نشان یافتن
هر علَمي‌را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روارو کند
۱۷۹۵ بر نشکستند هنوز این رباط | در ننوَشتند هنور این بساط
محتسب منع مشو زینهار | تا نخوَري درّهء ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت پادشاه نو دولت با خدمتگاران

قصّه شنیدم که باقصاي مرُو | بود ملکزاده جواني چو سرُو
مضطرب از دولتیان دیار | مُلك برو شیفته چون روزگار

١٨٠٠ تازگیش‌را کهنان هم ستیز — پر خطر او زآن خطر نیم خیز
یک شب ازین فتنه باندیشه خفت — دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن‌را بکن — وي گل نو شاخ کهن‌را بزن
تا بتو بر مُلك مقرّر شود — عیش تو از خوي تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت — آن دو سه تن‌را ز میان بر گرفت
١٨٠٥ تازه بنا کرد کهن در نَوَشت — مُلك بر آن تازه ملك تازه گشت
رخنه‌گرِ مُلك سر افکنده بِه — لشکر بد عهد پراگنده بِه
سر نکشد شاخ نو از سر و بن — تا نزني گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لبِ جویبار — پنجهٔ دعوي نگشاید چنار
تا نکشي رهٔ گذر چشمهٔ پاك — آب نزاید ز دل و چشم خاك
١٨١٠ با تو برون از تو درون پروریست — گوش ترا نیك نصیحتگریست
یك نفس آن تیغ بر آر از غلاف — چند خلافش کني اي بو خلاف
گر نفس از گوهر این خاك نیست — خاك تو از همنفسان پاك نیست
دولتیان کان و درم یافتند — دولت باقي ز کرم یافتند
تخم کرم کِشت سلامت بوَد — چون برسد زادِ قیامت بود
١٨١٥ یا رب از آن گنج که احسان تست — کار نظامي بسره کن کانِ تست

مقالت شانزدهم در تدبیر چابك روي

اي بنسیمي علَم افراخته — پیش غباري علَم انداخته
دِه نه و دروازهٔ دهقان زده — تخت نه و مُلك سلیمان زده

تيغ نهٔ زخم بي اندازه چيست — گوش نهٔ اين همه آوازه چيست

چون دهن تيغ درم ريز باش — چون شكم گوش تهي خيز باش

١٧٢٠ مي كشدت ديو نه افگندهٔ — دست مده مرده نهٔ زندهٔ

پيش مُغي دست صليبي مكن — دعوئ شمشير خطيبي مكن

خطبهٔ دولت بفصيحي رسد — عطسهٔ آدم بمسيحي رسد

هركه چو پروانه دمي خوش زند — يك تنه بر لشكر آتش زند

يك دو نفس خوش زن و جاني بگير — خرقه در انداز و جهاني بگير

١٧٢٥ بخشش تو جز بريائي كه هست — نيست خدائي بخدائي كه هست

شير شو از گربهٔ مطبخ مترس — طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلي باش بآتش حلال — ور زر و ياقوتي از آتش منال

چند غروري وحل خاكدان — چند مني اي دو سه من استخوان

پيشتر از ما دگران بوده اند — كز طلب جاه نياسوده اند

١٧٣٠ حاصل آن جاه ببين تا چه بود — سود دل ما بزيان شد چه سود

گر تو دهي ريزه چو خورشيد و ماه — پاي نهي بر فلك از قدُر و جاه

گرچه از آن دايره دور اوفتي — چونكه زميني نه بدور اوفتي

تا سر خودرا نبُري طرّه وار — پاي برين طرّه منه زينهار

مرغ نهٔ بر نتواني پريد — تا نكني جان نتواني رسيد

١٧٣٥ با فلك از راه شگرفي در آي — تات شگرفانه در افتد بپاي

باده تو خوردي گنهِ زهُر چيست — جُرم تو كردي خلل دهر چيست

دهر نكوهي مكن اي نيك مرد — دهر بجاي من و تو بد نكرد

جهد بسي كرد و شكرفي بسي   تا كند از ما بتكلّف كسي

چون من و تو هيچ كسانِ دهيم   بيهُده بر دهر چه تاوان نهيم

۱۷۴۰ تا نبوَد جوهر لعل آبدار   مُهر قبولش ننهد شهريار

سنگ بسي در طرف عالمست   آنچه ازو لعل بوَد آن كمست

خار و سمن هر دو بنسبت گياست   اين خسَكِ ديده و آن كيمياست

گرچه نيابد مدد آب جوي   از گُلِ اصلي نزود رنگ و بوي

آب گرفتم لطف افزون كند   خار و خسكرا بسمن چون كند

۱۷۴۵ گر نه بدين قاعده بودي قرار   قلب شدي قاعدهء روزگار

كار بدولت نه بتدبير ماست   تا بجهان روزيء دولت كراست

مرد ز بي دولتي افتد بخاك   دولتيانرا بجهان درچه باك

زنده بوَد طالع دولت پرست   بندهء دولت شو هر جا كه هست

مُلك بدولت نه بمجازي دهند   دولت كسرا نه ببازي دهند

۱۷۵۰ گِرد سر دولتيان چرخ ساز   تا شوي از چرخ زدن بي نياز

با دو سه كم زن مشو آرام گير   مقبل ايّام شو ايّام گير

بختور از طالع جوزا بزاي   جوز شكن آنكه و بخت آزماي

گر درِ دولت زني افتاده شو   از گرهِ كار جهان ساده شو

ساده دلست آب كه دل خوش رسيد   از گرهِ عود بآتش رسيد

۱۷۵۵ پي روِ دل باش مده دل بكس   خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زني دست بشاخي دگر   كآه مرا دولت ازين بيشتر

جملهء عالم تو گرفتي رواست   چون بگذاري طلبيدن چراست

حرص بهل کوره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ — بر تو فراخست و باندیشه تنگ
۱۷۶۰ یا مکن اندیشه بجنگ آورش — یا بیك اندیشه بتنگ آورش
معرفتي در گِل آدم نماند — اهل دلي در همه عالم نماند
درد و هنر نامهٔ این نُه دبیر — نیست یکي معنيء صورت پذیر
دوستي از دشمنِ معني مجوي — آب حیات از دم افعي مجوي
دشمن دانا که پيء جان بوَد — بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودك دانا

۱۷۶۵ کودکي از جملهٔ آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه در آمد ز دست — مِهر دل و مُهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او — تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت — در بُن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار — ما نشویم از پدرش شرمسار
۱۷۷۰ عاقبت اندیش‌ترین کودکي — دشمن او بود از ایشان یکي
گفت همانا که درین همرهان — صورت آن حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند — تهمت این واقعه بر من نهند
زي پدرش رفت و خبر دار کرد — تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائي است — بر همه چیزیش توانائي است
۱۷۷۵ بند فلك‌را که تواند کشاد — آنکه برو پاي تواند نهاد

چون ز کم و بیش جهان درگذشت — کار نظامي ز فلك بر گذشت

مقالت هفدهم در خلوت و تجرید

اي ز خدا غافل و از خویشتن — در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست — هیچ مگو جنبش او تا بَسَست
چون خم گردون بجهان در مپیچ — آنچه نه آنِ تو بآن در مپیچ
١٧٨٠ زور جهان بیش ز بازوي ماست — سنگ وي افزون ز ترازوي ماست
قوّت کوهي ز غباري مخواه — آتش دیگر ز شراري مخواه
هر کمري کآن برضا بسته شد — تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص ربا خوارهٔ محرومیَست — تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بُرانند برین رهگذر — هر که تهي کیسه‌تر آسوده‌تر
١٧٨٥ محتشمي درد سري مي پذیر — ور نه برَو دامن افلاس گیر
کوسهٔ کم ریِش دلي داشت تنگ — ریش کشان دید دو کس‌را بجنگ
گفت رُخَم گرچه ز نامي بشست — کایمنم از ریش کشي هم خوشست
مصلحت کار بدآن دیده اند — کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسي بدرِ دل رسي — بي خر و بي بار بمنزل رسي
١٧٩٠ مومنی اندیشهٔ کبري مکن — در تنُگي کوش سطبري مکن
موج هلاکست سبك‌تر شتاب — جان ببر و بار در افگن بآب
بِه که تهي مغز و خراب ایستي — یا چو کدو بر سر آب ایستي
صبح قدر خوردي و خوابي درست — گنج بزرگان بخرابي درست

مردهٔ مردار نهٔ چون زغن   زاغ شو و پاي بخون در مزن

۱۷۹۵ کز تن بي خون شدهٔ چون نگار   ايمني از وحشت مردار خوار

خون جگر دان بشرابي شده   آتشي از شرم بآبي شده

با قدر قوّت چون بشکني   ضربت آهن خوري ار آهني

خود مبر از خورد بيکبارگي   خورده نگه دار بکم خوارگي

شير زکم خوردن خود سرکشست   خيره خوري قاعدهٔ آتشست

۱۸۰۰ روز بيك قرص چو خرسند گشت   روشنيءِ چشم خردمند گشت

شب که صبوحي نه بهنگام کرد   خون زيادهش سيه اندام کرد

عقل ز بسيار خوري کم شود   دل چو سپرغم سپرِ غم شود

عقل تو جانيست که جسمش توئي   جسم تو جاني که طلسمش توئي

کي دهد اين گنج ترا روشني   تا که طلسم درِ او نشکني

۱۸۰۵ خاك بَنا متعمدي هست فاش   صحبت نا متعمدي گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر   از پيءِ تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگي بدر اين خنده چيست   بر سيهي چون تو ببايد گريست

گفت چو هستم بجهان نا اميد   روي سيه بهتر و دندان سپيد

نيست عجب خنده ز روي سياه   کابر سيه برق ندارد نگاه

۱۸۱۰ چون تو نداري سر آن شهربند   برق شو و بر همه عالم بخند

خندهٔ شکّر لب شکّر شکست   قهقههٔ بر دهن گرگ بست

خنده چو بي وقت کشايد گره   گريه از آن خندهٔ بي وقت بِه

سوختن و خنده زدن بي شمار   کوته عمري دهدت چون شرار

بي طرب آن خندهٔ بي وقت چيست | بس كه برين خنده ببايد گريست

۱۸۱۵ تا نزني خندهٔ دندان نماي | لب بگه خنده بدندان بخاي

گريهٔ بي مصلحت ديده نيست | خندهٔ بسيار پسنديده نيست

گر كهني بيني و گر تازهٔ | بايدش از نيك و بد آوازهٔ

خيز غمي مي خور و خوش مي نشين | گاه چنان بايد و گاهي چنين

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست | با سيهي شب گهر روز هست

۱۸۲۰ هيچ كس آبي ز هوائي نخورد | تا پس از آن آب قفائي نخورد

هر بنهٔرا جرسي داده اند | هر شكريرا مگسي داده اند

دايهٔ داناي تو شد روزگار | نيك و بد خويش بدو وا گذار

گر دهدت سركه چو شيره مجوش | خير تو خواهد تو همي شو خموش

بابت اين راه مقيمي بود | هم سفر خضر كليمي بود

۱۸۲۵ تا بتواني ببزرگي رسيد | بار بزرگانت ببايد كشيد

يار مساعد بگه نا خوشي | دام كشي كرد نه دامن كشي

حكايت خلوتي با مريدان

ره روي از جملهٔ پيران كار | مي شد و با پير مريدي هزار

پير در آن قافله يك باد پاك | داد بضاعت باميننان خاك

هر يك از آن آستني بر فشاند | تا همه رفتند يكي شخص ماند

۱۸۳۰ پير بدو گفت چه افتاد راي | كآن همه رفتند و تو ماندي بجاي

گفت مريد اي دل من جاي تو | تاج سرم خاك كف پاي تو

من نه بباد آمدم اوّل نفس	تا بهمان باد شوم باز پس
منتظرِ داد بدادي شود	وآمدهء باد ببادي شود
زود رَو و زود نشين شد غبار	زآن بيکي جاي ندارد قرار
۱۸۳۵ کوه بآهستگي آمد بجاي	از سر آنست چنين ديرپاي
پردهدري پيشهء دَوران بوَد	بار کشي کار صبوران بود
بار کشِ دهر شو ار تر نهء	بار طبيعت مکش ار خر نهء
تا خط زهدست مزوّر نشد	ديده باو تر شد و او تر نشد
زهد که در زر کشِ سلطان بوَد	قصّهء زنبيل سليمان بود
۱۸۴۰ شمع که هر سو بزر افشانيَست	زير قبا زاهد پنهانيست
زهد غريبست بميخانه در	کُنج عزيزست بويرانه در
زهد نظامي که طرازي خوشست	زير نشين علَم زر کشست

مقالت هشدهم در بي وفائيء روزگار

قلب زني چند چو برخاستند	قالبي از قلب بيآراستند
چون شکم از روي بکن پشت شان	حرف نگه دار ز انگشت شان
۱۸۴۵ پيش تو از نور موافقترند	وز پَسَت از سايه منافق ترند
سادهتر از شمع و گرهتر ز عود	ساده بديدار و گره بر وجود
جور پذيران عنايت گذار	عيب نويسان شکايت نگار
مِهر دهن در دهن آموخته	کينه گره بر گره اندوخته
گرم ولي از جگر افسردهتر	زنده ولي از دلِ خود مردهتر

١٩٥٠ صحبت شان بر محك دل مزن — مست نهٔ پاي درين گِل مزن
خانه نكوهند بپرداز شان — غمز نخواهي مده آواز شان
لاف زنان كز تو عزيزي شوند — جهد كنان كز تو بچيزي شوند
چون بوَد آن صبح ز نا داشتي — خشم خدا باد بر آن آشتي
هر نفسي كآن غرض آميز شد — دوستئ دشمني انگيز شد
١٩٥٥ دوستئ كز تو ئي و از منيست — نسبت آن دوستي از دشمنيست
زهر ترا دوست چه خواند شكر — عيب ترا دوست چه داند هنر
دوست بوَد مرهم راحت رسان — ور نه رها كن سخن نا كسان
گُربه بوَد كز سر هم پوستي — بچّهٔ خودرا خورَد از دوستي
دوست كدام آنكه بوَد پرده دار — پرده درند اين همه چون روزگار
١٩٦٠ حلّه‌گران كز تو سكون برده اند — سكّهٔ كارت بفسون برده اند
با تو عنان بستهٔ صورت شوند — وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستئ هركه ترا روشنست — چون دلت افگاركند دشمنست
گر نشناسد كه ترا يار كيست — تن نشناسد كه ترا يار كيست
يك دل داري غم دل صد هزار — يك گل پژمرده و صد نيش خار
١٩٦٥ مُلك هزارست و فريدون يكي — غاليه بسيار و دماغ اندكي
پرده درَد هركه درين عالمست — راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بدآن — قفل چه خواهي ز دل ديگران
گرچه تنُك دل شدهٔ وين خطاست — راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنكی راز گفت — شيشه كه مَي خورُد چرا باز گفت

۱۹۷۰ چون بَوَد از هم نفسي نا گزير — هم نفسي‌را ز نفس وا مگير
پاي نهادي چو درين داوري — كوش كه هم دوست بدست آوري
تا نشناسي گهر يار خويش — طرح مكن گوهر اسرار خويش

حكايت جمشيد با حاجب

خاصّكيء محرم جمشيد بود — خاصّه‌تر از ماه بخورشيد بود
كار جوانمرد بآن بر كشيد — كز همه عالم ملكش بركشيد
۱۹۷۵ چون بوثوق از دگران گوي برد — شاه خزينه‌ش باميني سپرد
با همه نزديكيء شاه آن جوان — دورتري جُست چو تير از كمان
راز ملك جان جوانمرد سفت — با كسي آن راز نيارست گفت
پير زني راه جوانمرد يافت — لالهء او چون گل خود زرد يافت
گفت كه سروا چه خزان كردهء — كآب ز جوي ملكان خوردهء
۱۹۸۰ زرد چرائي كه از آن مي كشي — تنگ‌دلي چيست درين دلخوشي
بر تو جوان گونهء پيري چراست — لاله خوري رنگ تو خيري چراست
شاه جهان‌را نه توئي عشق دان — رخ بكشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روي رعيّت بشاه — خاصّه رخ خاصّكيان سپاه
گفت جوان راي تو زين غافلست — بي خبري زآن كه مرا در دلست
۱۹۸۵ صبر مرا همنفس درد كرد — روي مرا صبر چنين زرد كرد
شاه نهادست بمقدار خويش — در دل من گوهر اسرار خويش
هست بزرگ آنچه درين دل نهاد — راز بزرگان نتوانم كشاد

در سخنش دل نه چنان بسته ام ‌‌‌ ‌‌ کز کمیء کار زبان بسته ام
زآن نکنم با تو درِ خنده باز ‌‌‌ ‌‌ تا بزبان بر نپرد مرغ راز
۱۹۹۰ گر ز دل این راز به بیرون شود ‌‌‌ ‌‌ دل نهم آن‌را که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار ‌‌‌ ‌‌ بخت خورد با سر من زینهار
پیر زنش گفت مبر نام کس ‌‌‌ ‌‌ همدم خود همدم خود دان و بس
زرد بِه این چهرهء دینارگون ‌‌‌ ‌‌ زآنکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی اند بار ‌‌‌ ‌‌ پیش زبان گوید سر زینهار
۱۹۹۵ در طلبی تیغ زبانی مکن ‌‌‌ ‌‌ روز نهء راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بوَد ‌‌‌ ‌‌ آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام ‌‌‌ ‌‌ تیغ پسندیده بوَد در نیام
راحت این بند بجانها درست ‌‌‌ ‌‌ کآفت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبان‌را نگاه ‌‌‌ ‌‌ تا سرت از طشت نگوید که آه
۲۰۰۰ لب مکشا ارچه درو نوشهاست ‌‌‌ ‌‌ کز پسِ دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند ‌‌‌ ‌‌ هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی است ‌‌‌ ‌‌ زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار ‌‌‌ ‌‌ بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی ‌‌‌ ‌‌ آینه سان هرچه ببینی مگوی
۲۰۰۵ آنچه ببینند غیوران بشب ‌‌‌ ‌‌ باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز ‌‌‌ ‌‌ آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهء ‌‌‌ ‌‌ باز مگو آنچه بشب دیدهء

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست — در دل آن گنج بسي سينهاست

برق رواني كه درون پرورند — آنچه به بينند برو بگذرند

۲۰۱۰ هرچه سر از عرش برون مي برَد — گوي بميدان درون مي برد

چشم و زباني كه برون دوستند — از سر مويند و ز تن پوستند

عشق چو در پرده كرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد

اين گره از رشتهٔ دين كرده اند — پنبهٔ حلّاج بهين كرده اند

گنجه كه جان بردهٔ اين راز كرد — چشمهٔ خور شد كه دهان باز كرد

۲۰۱۵ كي دهن اين مرتبه حاصل كند — قصّهٔ دل هم دهن دل كند

اين خورش از كاسهٔ دل خوش بوَد — چون بدهان آوري آتش بود

اينت فصاحت كه زبان بستگيست — اينت شتابي كه در آهستگيست

روشنيء دل خبر آن‌را دهد — كو دهن خود دگران‌را دهد

آن لغت دل كه ميان دلست — ترجمتش هم بزبان دلست

۲۰۲۰ گر دل خرسند نظامي تراست — مُلك عنايت بتمامي تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته — روشن و خوش چون مه نا كاسته

شمع فروزان و شكر ريخته — تخت زده غاليه آميخته

با تو دنيا طلب دين گذار — بانگ بر آورده رقيبان بار

كز درِ بيدادگران باز گرد — گِرد سراپردهٔ اين راز گرد

۲۰۲۵ از تف اين باديه جوشيدهٔ — بر تو بپوشند كه پوشيدهٔ

سرد نفس بود سگ گرم کین   روبه از آن دوخت مگر پوستین
دوزخ کوکرد شد این تیره دشت   اي خنك آن کس که سبکتر گذشت
آب دهان‌را بادب گِرد کُن   در تف این چشمهٔ گوگرد کن
باز دِه این وام فلك داده‌را   طرح کن این خاك زمین زاده‌را
٢٠٣٠ جمله در انداز چه استادهٔ   تا تو فرومانی و آزادهٔ
هرچه درین راه کني مي کنند   بر تو و من راه زني مي کنند
خصميِ کژدم بَتر از اژدهاست   کآن ز تو پنهان شد و این بر ملاست
دشمنِ خُردست بلائی بزرگ   غفلت ازو هست خطائي بزرگ
خرد مبین گرچه بَوَد خرد کین   خرد شوي گر نشوي خرده بین
٢٠٣٥ با همه خردي بقدر مايه زور   مِيل کش بچّهٔ شیرست مور
خانه پر از دزد جواهر بپوش   بادیه پر غول بتسبیح کوش
غارتیاني که ره دل زنند   راه بنزدیکیِ منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند   خوارت ازین دایره بیرون کنند
قافلهٔ برده بمنزل رسد   کشتیِ پر گشته بساحل رسد
٢٠٤٠ تات نپرسند نهان شو چو آب   تات نخوانند روان شو چو آب
پاي درین صومعه ننهادنیست   چون تهي آواز شدن دادنیست
گر نشوي در جگرت خون نهند   زاویه‌ت از صومعه بیرون زنند
گر سفر از خاك نبودی هنر   چرخ شب و روز نکردي سفر
تا نگرد دیو گریبانت خیز   دامن دل گیر و در ایمان گریز
٢٠٤٥ شرع ترا خواند سماعش بکن   طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیمیست بجانش سپار   طبع غباري بجهانش سپار

شرع ترا ساخته ريحان دست   طبع پرستي مکن اورا پرست

از درِ هرکس چو صبا در متاز   با دم هرکس چو هوا در مساز

اي همه چون سايهٔ تو نور باش   گر همه داري ز همه دور باش

٢٠٥٠ چنبر تست اين فلك چنبري   تا تو ازين چنبر سر چون بري

گر بتو در قصّه کند حال خويش   تا خبري گويدت از سال خويش

تنگ بوَد غار تو با غور او   هيچ بوَد عمر تو با دَور او

آخر گفتار تو خاموشي است   حاصل کار تو فراموشي است

تا بجهان در نفسي مي زني   بِه که درِ عشق کسي مي زني

٢٠٥٥ کين دو نفس با چو تو آوارهٔ   خوش نبوَد جز بچنان پارهٔ

هيچ قبائي نبريد آسمان   تا دو کلهوار نبُرّد از ميان

هرچه کني عالم کافر ستيز   بر تو نويسد بقلمهاي تيز

آنچه کشائي ز درِ عزّ و ناز   بر تو همان در بکشايند باز

چشم تو گر پردهٔ طيّار تست   با تو درين پرده همان بار تست

٢٠٦٠ نيك و بد آنها که بسي ديده اند   نيك بلي بد نپسنديده اند

هر که رهي رفت نشاني بداد   هر که بدي کرد ضماني بداد

صورت اگر نيك و اگر بد بري   نام تو آنست که با خود بري

خار بوَد نام گلِ خار پوش   عنبر نام آمد و عنبر فروش

قلب مشو تا نشوي وقت کار   هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

٢٠٦٥ بانگ درين دَور جگر تاب زن   سنگ برين شيشهٔ خوناب زن

رخنه کن این گنبد شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهء قلعي بر آر — پاي بدین ابلق ختلي در آر
با فلك از منبر نُه خرگهي — خطبه کند با تو بشاهنشهي
کار تو باشد علَم افراختن — کار منست آینه انداختن
۲۰۷۰ آدمي و رفع ملك مي کنم — دعوي از آن سوي فلك مي کنم
قیمتم از قامتم افزون ترست — دَورم ازین دایره بیرون‌ترست
آب نه و بحر شکوهي نگر — حبّه نه و گنج بژوهي نگر
چون فلکم بر سر گنجست پاي — لاجرمم از سر گنجست راي

حکایت هارون الرّشید با حجّام

دَور خلافت چو بهارون رسید — رایت عبّاس بگردون رسید
۲۰۷۵ نیم شبي پشت بهم خوابه کرد — روي در آسایش گرمابه کرد
موي تراشي که سرش مي سترد — موي بمویش بغمي مي سپرد
کاي شده آگاه ز استادیَم — خاصّ کن امروز بدامادیم
خطبه و تزویج پراگنده کن — دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدري گرم گشت — باز پذیرندهء آزرم گشت
۲۰۸۰ گفت سیاست جگرش تافتست — دهشتي از وحشت من یافتست
بیخودیَش کرد چنین یافه گوي — گر نه نکردي ز من این جست وجوي
روز دگر بیشترش آزمود — بر درمِ قلب همان سکّه بود
تجربتش کرد چنین چند بار — قاعدهء مرد نگشت از قرار

کار چو بي رونقي از نور برد — قصّه بدستوريء دستور برد

٢٠٨٥ کز قلم موي تراشي درشت — بر سرم اين آمد و اين سر نبشت

هر گه کآيد چو قضا بر سرم — سنگ زند بر من و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تيغ — سر بدو شمشير سپارم دريغ

گفت وزير ايمني از راي او — بر سر گنجست مگر پاي او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد — گو ز قدمگاه نخستين بگرد

٢٠٩٠ گر بجهد گردن کرّا بزن — گر نه قدمگاه نخستين بکن

مرد مطيع از سر طوعي که بود — جاي بدَل کرد بنوعي که بود

چون قدم از منزل اوّل بريد — گونهء حجّام دگر گونه ديد

کم سخنش ديد و دهن دوخته — چشم و زباني ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجينه بود — صورت شاهيش در آيينه بود

٢٠٩٥ چون قدم از گنج تهي ساز کرد — کلبهء حجّاميء خود باز کرد

زير قدمگاهش بشکافتند — گنج بزير قدمش يافتند

هر که قدم بر سر گنجي نهاد — چون سخن آمد درِ گنجي کشاد

گنج نظامي که طلسم افگنست — سينهء صافي و دل روشنست

مقالت بيستم در شکايت نا منصفان

ما که بخود دست بر افشانده ايم — بر سر خاکي چه فرو مانده ايم

٢١٠٠ صحبت اين خاك ترا خوار کرد — خاك چنين تعبيه بسيار کرد

عمر همه رفت نه بس کس تريم — قافله از قافله واپس تريم

این دو فرشته شده در بند ما   دیو ز بدنامیء پیوند ما

گرم رَو و سخت سخن گستریم   سرد پيء گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنيء دیده کو   راحت و آسایش پارینه کو

٢١٠٥ صبح شبانگاه قیامت رسید   شد علَم صبح روان نا پدید

خندهء غفلت بدهان در شکست   آرزوي عمر بجان در شکست

از کف این خاك بافسونگري   چارهء آن ساز که چون بگذري

بر پر ازین دام که خون خواره ایست   زیرکي از بهر چنین چاره ایست

گرگ ز روباه بدندان ترست   روبه از آن رست که بِه دان ترست

٢١١٠ جهد بآن کن که وفارا شوي   خود نپرستي و خدارا شوي

خاك دلي شو که وفائي دروست   وآن گِلِ انصاف که پائي دروست

هر هنري کآن ز دل آموختند   بر ره منسوخ وفا دوختند

گر هنري در تن مردم بوَد   چون نه پسندي گهرش کم بود

گر به پسندیش دگرسان شود   چشمهء آن آب دو چندان شود

٢١١٥ مردم پرورده بجان پرورند   گر هنري در طرفي بنگرند

خاك زمین جز بهنر پاك نیست   وآن هنر امروز درین خاك نیست

گر هنري سر ز میان بر زنند   بي هنري دست بآن در زنند

کار هنرمند بجان آورند   تا هنرش‌را بزیان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند   نسبت اندیشه بسودا کنند

٢١٢٠ نام کرم ساخته مشتي زنان   اسم وفا بندگيء رایگان

گفت سخارا قدري ریش خند   خوانده سخن‌را طرف لورکند

نقش وفا بر سر یخ می زنند — بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر نفسی محرم راحت بوَد — بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشد — دست بشیرینهٔ گردون کشد
۲۱۲۵ بر جگر پختهٔ انجیر فام — سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسیرا درست — جز خلل و عیب ندانند جُست
حاصل دریا نه همه دُر بوَد — یك هنر از طبع کسی پُر بود
دجله بوَد قطرهٔ از چشم کور — پای ملخ پر بوَد از دست مور
عیب خِرند این دو سه ناموسگر — بی هنر و پر هنر افسوس‌گر
۲۱۳۰ تیره‌تر از گوهر گِل بر گِلند — طرح‌تر از غصّهٔ دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند — باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که جهانش که اند — نامزد ناموراننش که اند
این دو سه بدنام کن مهد خویش — می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم — نشکنم ار بشکنم افزون شوم
۲۱۳۵ رنج گرفتم ز حد افزون برند — با فلك این دفعه بسر چون برند
بر سخن تازه‌تر از باغ روح — منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علَم خضر غزائی بکن — وای نفس نوح دعائی بکن
دل که ندارد سر بیداد شان — فرمش باد ار نکند یاد شان
با بد شان کآن نه باندازه ایست — خامشیٔ من قوی آوازه ایست
۲۱۴۰ حقّه پر آواز ز یك دُر بوَد — گُنگ شود چون شکمش پر بود
خنبرهٔ نیمه بر آرد خروش — لیك چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توی خاموش سار	گوی چرا بردهٔ آخر بیار
تا تو لب بسته کشادی نفس	یك سخن خوب نگفتی بکس
۲۱۴۵ منزل تو دستگهِ سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبكِ دری
من که بیك چشم‌زد از کان غیب	صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طعم مرا کِرم شکاری چراست	خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش	خامشیَم بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی	صد کنم و باز نگویم یکی
۲۱۵۰ رَو که توئی شیفتهٔ روزگار	یك نکنی باز نمائی هزار
من که همه معنیَم این صیدگاه	سینهٔ کبکم دهد از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام	کِرم خور و خار نشین و السّلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	حکم بر آواز دهُل چون کنند
صبح که با بانگ خروسست و بس	خنده زن از راه فسوسست و بس
۲۱۵۵ چرخ که در معرض فریاد نیست	هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر مکش آوازهٔ نظم بلند	تا چو نظامی نشوی شهربند

فصل در گفتن حال خود

من که سرایندهٔ این نو گُلم	باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسي مي زنم   بر سر کويت جرسي مي زنم

عاريت کس نه پذيرفته ام   آنچه دلم گفت بگو گفته ام

٢١٦٠ شعبدهٔ تازه بر انگيختم   هيکلي از قالب نو ريختم

صبح دمي چند ادب آموختم   پردهٔ سِحرِ سَحَري دوختم

مايهٔ درويشي و شاهي درو   مخزن اسرار آلهي درو

بر شکرِ او نه نشسته مگس   نه مگسِ او شکر آلوده کس

نوح درين بحر سپر بفگند   خضر درين چشمه سبو بشکند

٢١٦٥ بر همه شاهان ز پيء اين جمال   قرعه زدم نام تو آمد بفال

نام دو آمد ز دو ناموسگاه   هر دو مسجّل بدو بهرام شاه

آن زري از کان کهن ريخته   وين دُري از بحر نو انگيخته

آن بدر آورده ز غزنين علَم   وين زده بر سکّهٔ رومي رقم

گرچه در آن سکّه سخن چون زرست   در زر من سکّه از آن بهترست

٢١٧٠ گر کم از آن شد بنه و بار من   بهتر از آنست خريدار من

شيوه غريبست مشو نا مجيب   گر بنوازيش نباشد غريب

اين سخن رُسته‌تر از نقش باغ   عاريت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا اين دو نواله سخن   دست نکردست بدو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد   ور نه ز ياد تو فراموش باد

٢١٧ با فلك آن شب که نشيني بخوان   پيش من افکن قدري استخوان

کآخر لاف سگيَت مي زنم   دبدبهٔ بندگيَت مي زنم

از ملکاني که وفا ديده ام   بستن خود بر تو پسنديده ام

خدمتم آخر بوفائي كشد هم سر اين رشته بجائي كشد
گرچه درين درگه پايندگان روي نهادند ستايندگان
۲۱۸۰ پيش نظامي بحساب ايستند او دگرست آن دگران كيستند
من كه درين منزل شان مانده ام مرحلهء پيشترك رانده ام
تيغي از الماس زبان ساختم هركه پس آمد سرش انداختم
گرچه خود اين پايهء بي همسريست پاي مرا هم سر بالاتريست
او چو بلندست درو مي پرم باشد كز همّت خود بگذرم
۲۱۸۵ تا مگر از روشنيء راي تو سر نهم آنجا كه بوَد پاي تو
گِرد تو گيرم كه بگردون رسم تا نرساني تو بتو چون رسم
بود بسيچم كه درين يك دو ماه تازه كنم عَهد زمين بوس شاه
گرچه درين حلقه كه پيوسته اند راه برون آمدنم بسته اند
پيش تو از بهر فزون آمدن خواستم از پوست برون آمدن
۲۱۹۰ باز بديدم همه ره شير بود پيش و پسم بستهء شمشير بود
ليك درين خِطّهء شمشير بند بر تو كنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام زآنكه منم من كه بجان مانده ام
ذرّه صفت پيش تو اي آفتاب باد دعاي سفرم مستجاب
گشت دلم بحر شكر ريز تو گوهر جانم كمر آويز تو
۲۱۹۵ تا شب و روزست شبت روز باد گوهر شاهيت شب افروز باد
اين سريَت هست به نيك اختري بهتر باد آن سريَت زين سري

در خاتمت كتاب و اختصاص اين معتبر

صبّحك الله صباح اي دبير — چون قلم از دست شدم دستگير
كين نمط ار چرخ فزوني كند — با قلمم بو قلموني كند
زين همه الماس كه بگداختم — كزلكي از بهر ملك ساختم
٢٢٠٠ كاهن شمشيرم در سنگ بود — كورهٔ آهنگريم تنگ بود
دولت اگر همدميء ساختي — عمر باين نيز نه پرداختي
در دلم آيد كه گنه كرده ام — كين ورقي چند سيه كرده ام
آنچه درين حجلهٔ خرگاهي است — جلوه‌گري چند سحرگاهي است
زين بره ميخور كه خوري تودها — آتش در زن بنمك سودها
٢٢٠٥ پيش رَو آهستگيء پيشه كن — گر كني انديشه بانديشه كن
هر سخني كز ادبش دوري است — دست درو مال كه دستوري است
و آنچه نه از شرع بر آرد علَم — گر منم آن حرف درو كش قلم
گر نه درو داد سخن دادمي — شهر بشهرش نفرستادمي
اين طرفم كرد چنين پاي بست — جلهٔ اطراف مرا زير دست
٢٢١٠ گفت زمانه نه زميني بجنب — چون زمنان چند نشيني بجنب
بكر معانيم كه همتاش نيست — جامه باندازهٔ بالاش نيست
نيم تني تا سر زانوش هست — كز سر آن بر سر زانو نشست
بايد صُدرهٔش بقد آراستن — تا ادبش باشد بر خاستن
كرد نظامي ز پيء زيورش — غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

۲۲۱۵ از نظرِ هر کهن و تازهٔ — حاصل من چیست جز آوازهٔ
گرميء هنگامه و زر هیچ نه — گرميء بازار دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من — بي گرهي چند جهان‌بان من
بانگ بر آورده فلك کاي غلام — گنجه کدامست و نظامي کدام
باد مبارك گهر افشان او — بر ملکي کین گهرست آنِ او
۲۲۲۰ شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

تمام شد مخزن الاسرار
بفرّخي و فیروزي
و طالع سعد
تم تم تم
تم تم
تم



